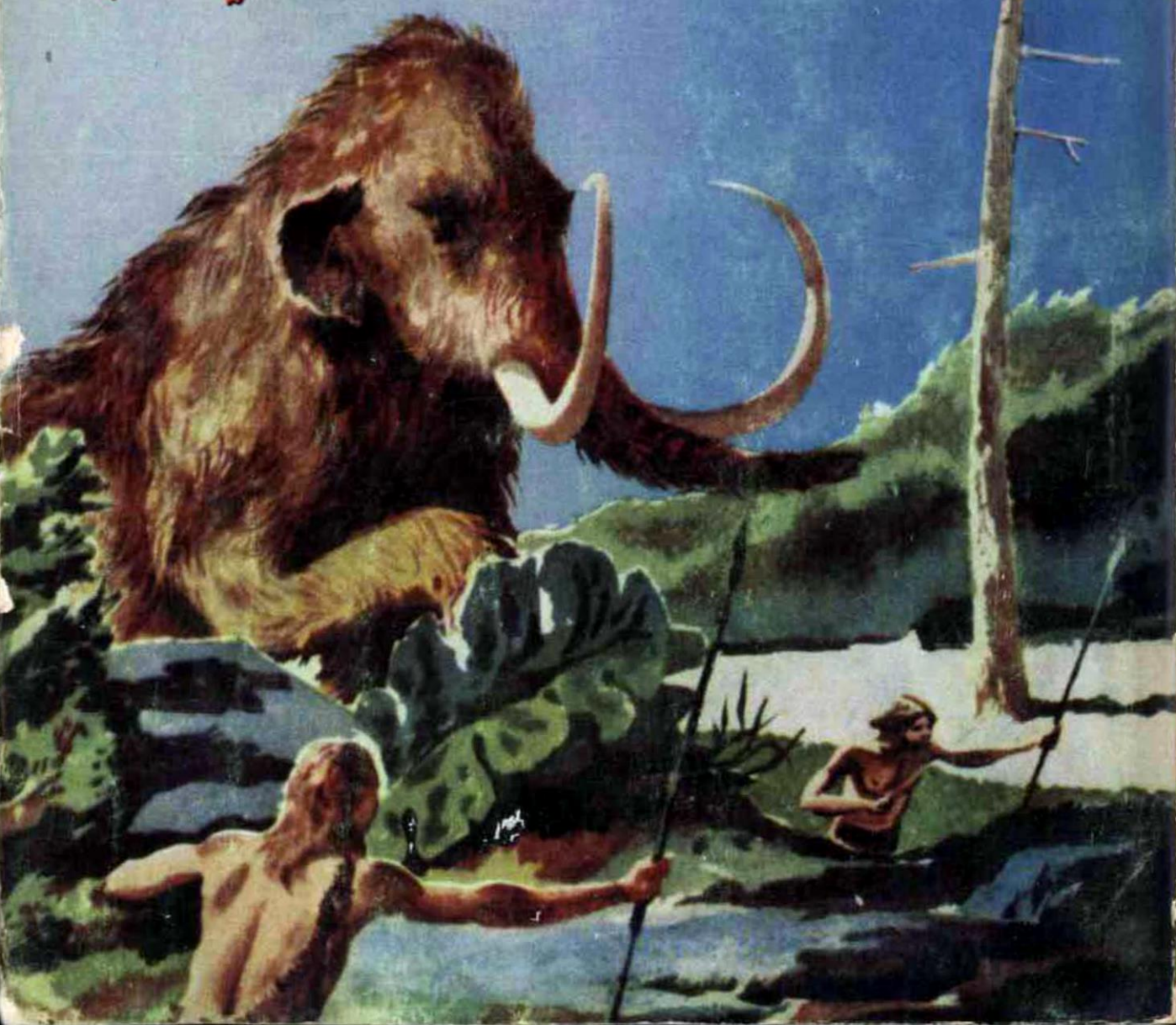


آن تری وایت



آدمیان نخستین

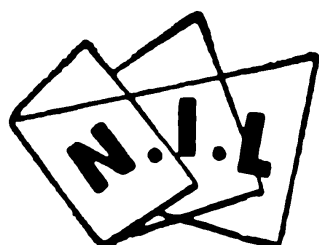
ترجمه فریدون بدره‌ای



آدمیان نخستین

تألیف آن تری وایت

ترجمہ فریدون بدرہا می



انتشارات نیل



مؤسسه چاپ و انتشارات ملی



باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

This is an authorized translation of
THE FIRST MEN IN THE WORLD
by Anne Terry White.
Copyright 1953 by Anne Terry White.
Published by Random House, Inc., New York.

طبع این کتاب در دو هزار نسخه بتاريخ تیرماه یکهزار و سیصد و سی و نه
هجری خورشیدی در چاپخانه هنر بخش پایان رسیده است .

حق طبع محفوظ است.

فهرست

۱	تبر سنگی	فصل ۱
۶	غیر ممکن ! بیهوده !	فصل ۲
۱۲	فریب	فصل ۳
۱۶	نیای ناخوش آیند	فصل ۴
۲۳	حلقه گمشده	فصل ۵
۳۰	استخوان ازدها	فصل ۶
۳۸	دردل سیاه جنگل	فصل ۷
۴۵	به پیش !	فصل ۸
۵۲	انسان در برابر فیل	فصل ۹
۵۹	فرمانروای عصر یخ	فصل ۱۰
۶۷	انسان عصر گوزن های شمالی	فصل ۱۱
۷۴	نقش گاو بر سقف غار	فصل ۱۲
۸۲	دروغین !	فصل ۱۳
۸۸	تندیس گلین	فصل ۱۴
۹۴	مرگ يك قهرمان	فصل ۱۵
۹۹	جادوی نیمه شب	فصل ۱۶
۱۰۷	در فاصله دو صحنه	فصل ۱۷
۱۱۲	برزگران وارد می شوند	فصل ۱۸
۱۱۷	دریاچه نشینان	فصل ۱۹
۱۲۴	استون هنج	فصل ۲۰
۱۲۸	شکار گاو کوهاندار	فصل ۲۱
۱۳۲	کارهای شگرف	فصل ۲۲
۱۳۸	درود بر سرخ پوستان	فصل ۲۳



تبر سنگی

غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۸۲۸ بود. مردی فرانسوی، در حوالی شهر کوچک آبه ویل Abbéville قدم میزد. سخت در اندیشه بود، چنانکه گفتمی پاهایش خودسرانه راه می سپردند و در اختیار او نبودند. همین پاها، مانند همیشه او را از کوره راهی که در آن حوالی بود، بسوی گودالی از سنگ ریزه پیش راندند، و در کنار آن از رفتن بازماندند. مرد بر گودال خم شد، و لحظه ای دراز به هزاران سنگریزه ای که سایش آب، آنها را صاف و صیقلی کرده بود، نظر دوخت. آنگاه در حالیکه سنگریزه ها، زیر پایش می غلتیدند و فرو می لغزیدند، بدرون گودال سرخورد. خم شد و آهسته، سنگریزه ها را بادیست زیر و رو کرد، و سنگهای شکسته را بر گرفت،

نخستین مردم جهان

و بدقت یکایک را بررسی کرد. پیش از آنکه شب بر فراز گودال دامن کشد، واو را از کار باز دارد، صدها سنک را بررسی کرد و بدور افکند. اهالی آبه ویل، از کار این مرد که «بوشه دوپرت» Boucher de perthes نام داشت و مأمور گردآوری مالیات بود، سردر نمیآوردند؛ برخی او را دیوانه می‌پنداشتند و برخی دیگر، سبك مغزش می‌دانستند. اما، بوشه دوپرت، بی آنکه از عقائد مردم درباره خود، آگاه باشد، در اندیشه‌های خود غرق بود. در باره روزگاری از یاد رفته می‌اندیشید و نشانی از آن روزگار جستجو میکرد! دانشمندان، حیات آدمی را برپهنه زمین بدو بخش کرده بودند. بخش اول را دوران مفرغ می‌نامیدند، زیرا نخستین آدمیانی که دانشمندان چیزی درباره‌شان میدانستند، افزارها و سلاح‌هایی از مفرغ داشتند. بخش دوم را، دوران آهن می‌گفتند، زیرا آدمیان این دوران، افزارهای آهنی می‌ساختند. اما بوشه دوپرت، می‌اندیشید که آیا حیات آدمی را، پیش از دوران مفرغ، دورانی دیگر نبوده است. بی‌هیچ‌گونه شبهه، روزگاری وجود داشته، که آدمی هنوز مس را نمی‌شناخته، و از درآمیختن فلزات و ساختن مفرغ چیزی نمیدانسته است. بی‌شك، پیش از دوران فلزات، روزگاری دیگر وجود داشته. اما درچنان روزگار، آدمی. تبرها و چاقوهای خویش را از چه می‌ساخته است؟ از سنك؟ اگر چنین باشد، آیا تبرها و چاقوهای سنگی آن دوران را نمیتوان یافت؟ بوشه دوپرت، در این باب بسی اندیشید و برای یافتن افزارهای سنگی آدمیان پیش از دوران فلز، رغبتی عظیم دردل یافت. اما نمیدانست که در کجا باید بجستجوی آنها برخیزد.

تبر سنگی

یکروز عصر ، همچنانکه بر کنار گودالی نوکنده ایستاده بود ، ناگهان بر آن شد که جستجوی خویش را ، از همان جا آغاز کند . این خیال ، آتشی در دلش افکند . به درون گودال رفت . سنگهای بی شمار را يك بيك از زمین برداشت ، و بدقت در آن ها نگریست . اما دریغ ! نشان دست آدمی بر هیچيك از آن ها نبود . همه ساخته طبیعت بود . اما ، بوشه دوپرت مردی نبود که به آسانی دست از طلب بردارد . همچنان کاوید و کاوید . سال ها در آنجا و صدجای دیگر گرم جستجو بود . سرانجام روزی ، در میان ته نشست های شنی رود هوپیتال Hopital در آبهویل ، نزدیک خانه اش ، سنگپاره ای آتشنه یافت که سیزده سانتیمتر درازا داشت . نشانه هایی را که سال ها در پی آن بود ، بر این سنگ پاره یافت ؛ لبه سنگ در دو جاپریده بود ، و بوشه دوپرت ، این پریدگی ها را کار آدمی دانست - آدمی روز کار پیش از فلز . از یافتن این سنگپاره چنان بهیجان آمده بود ، که دیگر درنگ نمیتوانست کرد . دردم براه افتاد ، و آنرا نزد دانشمندی برد . دانشمند ، سنگپاره را در دست گرفت ، چند بار آن را زیر و بالا کرد ، آنکام بازش داد و لبخند زنان گفت : « نه ، دوست عزیز ! این کار طبیعت است . طبیعت گاه گاهی کارهای عجیب میکند . »

بوشه دوپرت ، سنگ را نزد دانشمند دیگری برد . او نیز ، آنرا پدیده اتفاق پنداشت .

با اینهمه خللی در عزم بوشه دوپرت راه نیافت . اندیشید ، و دانست که چرا آن دو دانشمند ، چنان بتردید و انکار ، در باره سنگپاره آتشنه سخن گفته بودند . آنان نیز ، مانند تمامی ساکنان اروپا و آمریکا ، انسان

نخستین مردم جهان

را موجودی می‌پنداشتند که تازه پا بجهان گذاشته است. اسقفی، تاریخ هبوط بشر را ۴۰۰۴ سال پیش از میلاد مسیح معین کرده بود. و معتمدی دیگر، حتی روز و ساعت خلقت آدمی را معلوم داشته بود؛ بدینقرار: ساعت نه بامداد روز بیست و سوم ماه اکتبر!

تقریباً، همه این تاریخ‌را باور داشتند، و نیز بر آن بودند که آدمی، از آغاز پیدایش، بر امور عادی زندگی آگاهی نداشته و از ابتدا، راه و رسم شخم زنی و کشتکاری و دام‌پروری و شتر سواری را نمی‌دانسته است. در چنان روزگاری، تردید آن دو دانشمند بیجا نبود. نه عهد حجر در گاهنامه آنان جایی داشت، و نه نخستین انسانی که «با آن‌همه دانش» بجهان آمده بود، برای ساختن سلاح و افزار خود، بتراشیدن سنگ آتش‌زنه نیازی احساس می‌کرد.

بوشه دوپرت دانشمند نبود. اما نشان از پدزی داشت که آزاداندیشی را بوی آموخته بود. از این‌رو، بر رأی خویش استوار ماند. دیری نگذشت که از میان سنگ‌ریزه‌ها، سنگپاره آتش‌زنه‌ای درست شبیه پاره نخستین، بیرون کشید، و سپس پاره‌ای دیگر. بوشه دوپرت هر سه سنگ را بنزد دانشمندان برد و گفت: «بی شک تصادف نمی‌تواند که هر سه سنگپاره را اینچنین همانند بسازد.» اما دانشمندان، دیگر بار بتأکید گفتند که زاده تصادف است.

بوشه دوپرت، در عقیده خویش همچنان استوار ماند، و همچنان بکاوش پرداخت. حتی کاری چند اجیر کرد و به ایشان وعده داد که اگر سنگپاره‌هایی نظیر آتش‌زنه‌های او پیدا کنند، پاداشی نیکو در یافت خواهند داشت.

تبر سنگی

روزی یکی از کارگران، سنگپاره‌ای به نزدش برد. این سنگپاره، تبری از سنگ آتشفشان بود. شکلش چنان بود که هیچکس در تبر بودنش تردید نمیتوانست کرد. آنرا در میان ته نشست های دست نخورده رودخانه و در عمق نه متری یافته بودند. بتازگی از چنین جایی و در چنین سطحی، استخوان جانورانی عظیم بدست آمده بود؛ استخوان‌ها را پیاریس فرستاده بودند، کوویه Cuvier دانشمند نامور فرانسوی، آنها را استخوان فیل و کرگدن دانسته بود. پس، این تبر سنگی نیز بایستی ساخته دست انسانی باشد که شاید صد هزار سال پیش، در عهدی که فیل‌ها و کرگدن‌ها خاک فرانسه را در زیر پا داشتند، میزیسته است.

بوشه دوپرت، بار دیگر نزد دانشمند رفت. تبر سنگی را در برابر دیدگان نشان نگه داشت و فاتحانه گفت: «لطفاً نگاهی باین بکنید!» دانشمندان با حیرت به تبر سنگی نگریستند و باعتراف گفتند: «بله تبر است. اما بیقین آنرا از محلی که می‌گوئید نیافته‌اید، غیر ممکن است.» بوشه دوپرت، زبان باعتراض گشود، شن‌هایی را که هنوز به تبر سنگی چسبیده بود، و رنگ آنرا که بسان رنگ سنگریزه‌های رسوبی رودخانه بود، به آنان نشان داد. اما دانشمندان لبخند پر معنائی زدند و گفتند که کارگر او را فریب داده، و این سنگ را که خود ساخته، بقصد گرفتن پاداش به وی داده است. بوشه دوپرت، از اتاق بیرون رفت. اما کار بهمین جا پایان نیافت. اندکی صبر کنید تا دریابید که چگونه بوشه دوپرت، عقیده خود را باین دیر باوران قبولانید.



۲

غیر ممکن! بیهوده!

ده سال چون باد صرصر گذشت . و در این ده سال ، بوشه دوپرت بسی کند و کاوید و کوشش کرد تا سنگ‌هایی نظیر آنچه داشت بچنگ آورد. کارگران در همه جا او را می‌شناختند و با شور و اشتیاق برایش کار می‌کردند. البته، در آغاز چنین نبود. مدت‌ها، همین کارگران، او را دیوانه می‌پنداشتند، و سخنان او را به تردید می‌پذیرفتند. اما کم‌کم، شور و پشت کار بوشه، آنها را نیز راغب و مشتاق کرد. و حالا، بمحض آنکه او را می‌دیدند، فریاد می‌کشیدند: «آقای بوشه، امروز برای تان یک تبر سنگی پیدا میکنیم.» و بوشه دوپرت، چه رنج عظیمی داشت تا به آنان بفهماند، که وی چه نوع سنگی می‌خواهد. می‌گفت: «به بینید، اینجا، درون

غیر ممکن ! بیهوده !

این کودال ، هزاران سنك هست . گذشت زمان و جریان آب آنها را صاف و صیقلی کرده است . من اینها را نمی‌خواهم . اما ، این آتشرنه را نگاه کنید ، شکلش را به بینید . چطور کنارش پریده و تیزوبرنده شده است ، این کار آدمی است ، من این گونه سنك می‌خواهم . « و کارگران ، بيك نگاه ، منظور او را می‌فهمیدند . اندك اندك آتشرنه های بیشمار برایش یافتند . یافتن چهار قطعه نخست ، نزديك به ده سال طول کشید . اما ، در ظرف نه سال بعد ، آتشرنه ، سنك آتشرنه بدست آمد که بوشه ناچار شد تادر خانه خود ، تالاری برای آنها ترتیب دهد .

موزه ای عجیب فراهم آمده بود . تقریباً همه اشیائی که جهان ، از روزگار پیش از فلز سراغ داشت ، در آن جمع آوری شده بود . هنگامیکه بوشه دوپرت به تنظیم این اشیاء مشغول بود ، دلش از نشاط و پیروزی لبریز بود . می‌اندیشید که هر کس بدین گنجینه بنگرد ، درمی‌یابد که چگونه آدمی عهد حجر بتدریج ، آهسته آهسته ، دستهای خود را بکار انداخته است . برخی از سنك ها خشن و ناهنجار بودند ، و برخی دیگر شکل کامل چاقو و اره و چکش داشتند . در این نمایشگاه ، تبرهائی سنگی با دسته هائی از شاخ گوزن ، و ظرف هائی از کاسه زانوی گاو ، و ژوبین هائی از استخوان های در آتش تافته ، یافت میشد .

نظم بخشیدن به این گنجینه ، ساعات بی‌شمار بطول کشید . زیرا بوشه دوپرت می‌خواست تا چگونگی یافتن و جای یافتن هر چیز را ، بر کاغذی بنویسد و بر شیئی بچسباند ، و نیز ، نمونه ای از خاك محل اکتشاف ، در کنار آن بگذارد .

نخستین مردم جهان

سرانجام، همه چیز آماده شد. بوشه دوپرت، درهای خانه خود را بروی مردم گشود. درهمه جا ندادرداد که خوش دارد همه بیگانگان و سیاحانی که از آنجا می گذرند، قدم بخانه او گذارند، و موزه سنگهای بیماند او را ببینند. اما دریغا، بسی برآمد، و بیگانه ای از آن راه نگذشت. و این وضع، بوشه دوپرت را آزرده خاطر ساخت. با خود اندیشید، که گنجینه خویش را برگیرد و رخت اقامت به پاریس برد، یعنی بشهری که جهانیان به تماشایش می آیند. و یا، تمام آنچه را که دارد، بموزه ای ارمغان کند.

اما نه موزه ای ارمغان او را پذیرفت، و نه پاریس، به انسان عهد حجر او، ایمان آورد. پاریس، انسانی جز انسان عهد مفرغ نمی شناخت، و موزه، به مجموعه سنگهای او، که محصول فیریب و دغلکاری اش می پنداشت، بی اعتنا بود، و این گنجینه، جز بکار خود او، بکارهیچکس نمی آمد.

بوشه دوپرت، از نادانی و بی فراستی مردم در حیرت افتاد. بنظر او، دلایل بی شماری در دست بود که وجود انسان پیش از دوران مفرغ را تأیید میکرد. دانشمندان، از روی استخوان هائی که دائماً از میان ته نشست های رودخانه، بیرون می آمد، پی برده بودند، که در زمانی پیش از زمان ما، پستاندارانی بر پهنه خاک می زیسته اند، که با پستانداران دوران ما، تفاوت بسیار داشته اند. بی شك، همه این جانداران، بر اثر طوفان مهیبی از میان رفته بودند، و دیگر، چنان حیواناتی وجود نداشتند تا کره زمین در زیر گامهای خود لگد کوب کنند. در این صورت، آیا

غیر ممکن ! بیهوده !

نمیشد تصور کرد، که روزگاری هم، انسانی نه چندان شبیه به ما، انسانی متفاوت از ما، وجود داشته، که مانند آن جانوران از میان رفته است؟ بوشه دوپرت نشست و در این باب کتابی نوشت. تصویر تمام چیزهائی را که یافته بود، کشید و در آن نهاد، و آن را به فرهنگستان دانش و هنر پاریس فرستاد.

دانشمندان فرهنگستان؛ کتاب پربرک و بزرگ او را ورق زدند. گفتارهایش را خواندند و به تصاویرش نگریستند؛ سخت ناخشنود شدند، اینان عقایدی را که تعلیمات علم و دین را باطل میساخت، دوست نمیداشتند. آیا این مرد، که بود که بچنین کاری دست یازیده بود؟ بیکاره گمنامی از شهر آبه ویل. آری به پندار آنان، بیکاره ای از آبه ویل، که عقایدی نابخردانه و گستاخانه داشت.

برخی از کسانی که کنابش را خواندند، گفتند: «خفته ایست که خوابهای پریشان می بیند.» و برخی بانگ برداشتند: «دیوانه ایست که همه جهان را دیوانه می پندارد...» و این سخنان زهر نومیدی در دل «بوشه دوپرت» نشاند.

در میان کسانی که کتاب بوشه دوپرت را خواندند، مردی بود بنام «دکتر ریگولو» از اهالی «آمیین» Dr. Rigollot of Amiens وی بیش از همه، بوشه دوپرت را دیوانه می پنداشت. هر جا که میرفت؛ از این مرد بد میگفت، و عقاید او را پوچ و ناممکن می شمرد. وره زبانش «پوچ و ناممکن» بود و شاید اگر یکی از دوستانش او را به تماشای موزه سنگهای بوشه دوپرت نمی برد، تا پای کور هم، کلمات «پوچ و ناممکن»

نخستین مردم جهان

را بر زبان می‌راند. اما خوشبختانه، چنین نماند.

روزی دوستش گریبانش را گرفت، و با صد خواهش و تمنا، او را به تماشای موزه بوشه دوپرت برد. دکتر ریگولو، برای آنکه دوستش را از خود نرنجاند، پذیرفت. در عین حال، با خود اندیشید، که میرود، نگاهی می‌افکند و با دلایل قاطع‌تری که بر ضد بوشه دوپرت بدست می‌آورد، قدم بیرون می‌گذارد. اما، چون قدم به تالار گنجینه‌های بوشه دوپرت گذاشت، و با طراف خود نگریست، مات و مبهوت ماند. خویشتن را درد نیای دیگری یافت. تبرها، چاقوها و ظرف‌های سنگی را برداشت و بررسی کرد. بیگمان، تمام، ساخته دست آدمی بود. شخص بایستی کور باشد تا امری بدین روشنی را انکار کند.

دکتر ریگولو، هنگامیکه همه چیز را تماشا کرد، دستش را بسوی بوشه دوپرت پیش برد و دست او را بدوستی فشرد. از اینکه، در حقش بی‌انصافی روا داشته است، پوزش خواست و بر آن شد که در شناساندن آدمی عهد حجر، یار و یاور او باشد.

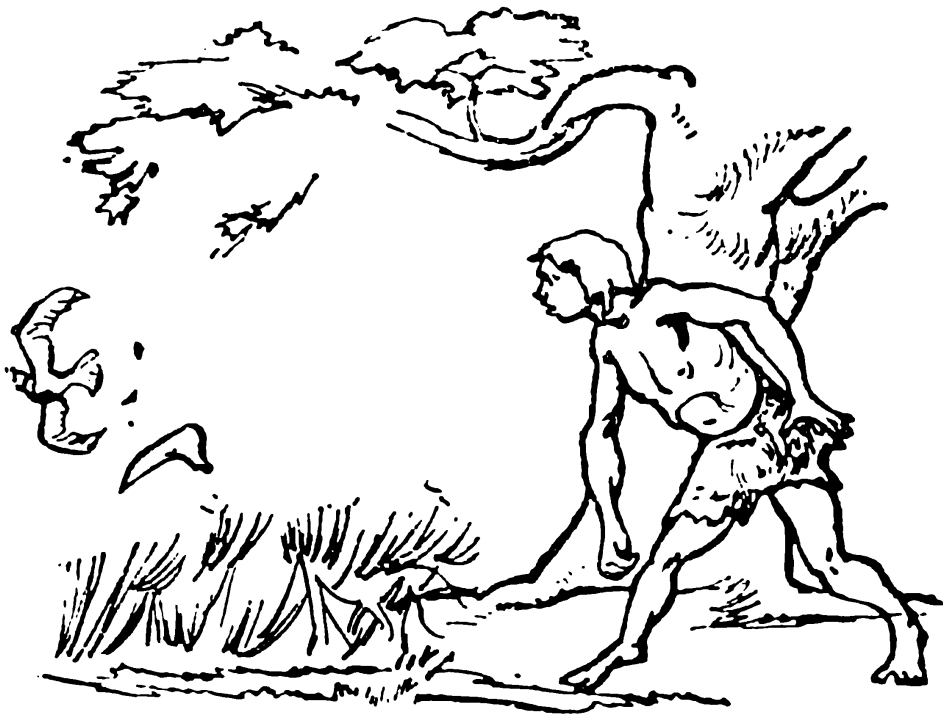
همین که دکتر ریگولو به «آمی‌ین» بازگشت، به بررسی ته‌نشست‌های رودخانه پرداخت. اینک جز اندیشه همکاری با بوشه دوپرت، خیالی دیگر در سر نداشت. مانند وی، بهر سودوان شد؛ و بهر که رسید، از سنگای آتشنه و استخوان‌ها و انسان عهد حجر، یعنی انسانیکه همزمان با فیل‌ها و کرگدن‌ها، در فرانسه زیسته بود، سخن گفت.

اما چه سود. گفته‌ها و نوشته‌های این دکتر نیک اندیش هم بی‌نتیجه ماند. مردم نمی‌خواستند سخنی از عهد حجر بشنوند. می‌گفتند:

غیر ممکن ! بیهوده !

« هنگامی بدانچه درباره عهد حجر میگوئید، ایمان می آوریم، که خود انسان عهد حجر را بمانشان دهید. » می گفتند : « مردم آثار حیوانات آن عهد را بدست می آورند ، اگر عقیده دارید که انسان هم در آن روزگار میزیسته، استخوانهایش را برای ما بیاورید . »

بوشه دوپرت آنها را به پایداری و شکیبائی می خواند . میگفت :
« اندکی صبر کنید . انسان عهد حجر هم پیدا میشود . به بینید که چقدر از آثار او را یافته ایم ، خودش را نیز خواهیم یافت . فراوانی و هنگفتی آثار او نشان میدهد ، که تعداد آدمیان عهد حجر هم بی شمار بوده است . آری ، بی شمار بوده است ، اندکی صبر کنید ، نه یکی ، نه دوتا، بلکه استخوانهای بسیار از او بدست خواهیم آورد . »



۳

فریب

انسان عهد حجر! چه معمائی! مردم، بجای آنکه وجودش را باور کنند، معتقد شدند که بوشه دوپرت و د کتر ریگو، چنین موجودی را اختراع کرده اند تا در روزنامه ها غوغائی برانگیزند. حتی آنان که، بدرستی و پا کد امنی این دو مرد ایمان داشتند، آرزو میکردند تا انسان عهد حجر، یعنی موجودی که اینان، ادعای شناختش را داشتند، هرگز پیدا نشود. زیرا اگر پیدا شود، مهیب و اضطراب انگیز خواهد بود! مردم، بناچار بایستی بپذیرند که انسان تنها حیوانی هوشمند بوده نه اشرف مخلوقات، نه موجودی که برای فرمانروائی بر جانداران زمین و پرندگان هوا و ماهیان دریا آفریده شده است!

فریب

پس، اندیشهٔ انسان عهد حجر را از سر بدر کردند و از خدا خواستند که چنین موجودی هرگز یافت نشود.

اما الحاح و التماسشان بی‌حاصل ماند.

در آلمان غربی، رودی است بنام دوسل Dussel. این رود همیشه در بستر کنونیش روان نبوده است؛ مجرای خود را کنده، ژرف کرده، و درهٔ كوچك و زیبائی بنام نئاندرتال Neanderthal بوجود آورده است. يك سوي این دره را صخره‌های آهکین پوشانده است.

در سال ۱۸۵۶، کسانی که در این درهٔ زیبا، سنك آهك استخراج می‌کردند، در ارتفاع هیجده متری، به غار کوچکی رسیدند. کف‌غار را، به ضخامت چند متر، گل ولای پوشانده بود.

دو تن کارگر به ياك کردن آن پرداختند. همین که باندازهٔ يك متر کف‌دند، ناگاه در دهانهٔ غار استخوان کله‌ای پدیدار شد. فك و چهره نداشت، کاسهٔ سری بود. کارگران ندانستند که متعلق به چه حیوانی است، و چون بکاری نمی‌آمد، با خاکهای درون غار به بیرونش افکندند. دیری نگذشت، که در همان لایه، با استخوان‌های دیگری برخوردند، و آنها را هم بیرون ریختند. آن شب، کارگران واقعه را برای دوستانشان بازگفتند، و شرح آن دهان بدهان، بگوش مالک معدن سنك رسید. او، استخوان‌ها را به نزد خود طلبید، و روز دیگر چهارده پارچه استخوان را از دست کارگران گرفت، به آنها نگریست و شانه‌هایش را بالا انداخت؛ نتوانست دریابد که متعلق بچه جانوری است.

از حسن اتفاق در شهر البرفلد Elberfeld مردی بود، که

نخستین مردم جهان

بغارها و آنچه در آن‌ها یافت میشد، علاقه‌مند بود. همیشه گوش بزنگ بود تا کارگران، در غار ثا در تال چه می‌یابند. هنگامیکه خبر یافتن استخوان‌ها بگوشش رسید، در حال بنزد مالک معدن شتافت، تا آن‌ها را ببیند. همینکه چشمش بدان‌ها افتاد، دریافت که با اشیائی شگرف سروکار دارد. بویژه، استخوان سر، اورا سخت بهیجان آورد، جمجمه، پیشانی کوتاه و اریبی داشت. بر روی گودال‌های چشمش، قوس ابرو، ناهنجار و برآمده، بی‌هیچ‌گونه بریدگی، از این گوش تا بآن گوش امتداد یافته بود. کدام جانور، چنین قوس ابروی برآمده‌ای داشت؟ اندیشهٔ مرد البرفلدی بجائی نرسید. از صاحب معدن، اجازه گرفت و استخوان‌ها را نزد پروفیسور شافها وزن Professor Schaafhausen استخوان شناس نامدار، بدین Bonn فرستاده تا مگر او دریابد که این استخوان‌ها از چه جانور است. «پرفیسور شافها وزن، از دیدن آن‌ها بسیار شادمان شد. گفت که در عمرش، استخوان‌هائی دیدنی‌تر از این‌ها ندیده است. از هر جهت به بررسی و آزمایش استخوان‌ها پرداخت. و سرانجام، اعلام داشت که آن استخوان‌ها از آن انسان است و بدورانی بسیار کهن تعلق دارد.

استخوان انسان؟ آیا آن پیشانی، آن قوس برآمدهٔ ابرو، آن دنده‌های ستبر هیولائی، استخوان انسانست؟ آری، استخوان انسان است! غوغائی برپا شد، مردم نمیدانستند که چه کنند. نمیتوانستند که خود را بداشتن چنین نیای نادل پسندی خرسند سازند.

دانشمندی گمان میکرد که جمجمهٔ ثا در تال از آن زاهد نادانی است، که در این غار معتکف بوده تا از سوسه‌های جهان فانی دوری کند.

دبگری، آنرا جمعه فزاقی روسی میدانست . و مردم گاهی بسخن این و گاه بسخن آن دل خوش میکردند. بفریقی مانند بودند که بهر خاشاکی، بامید رهائی دست می یازد . سرانجام، هنگامیکه، مرد صاحب اعتباری، کام فرانهاد و گفت که این جمعه از آن ابلهی بوده است ، همه نفسی آسوده کشیدند !

مردم شادمانه بهم میگفتند: «بله، جمعه ابلهی است، آن قوس- های برآمدۀ ابرو ، نشان میدهد که مغزش ناقص بوده است . » اما يك مقام معتبر انگلیسی پاسخ داد که بیهوده مگوئید. قوس ابروی میمون ها نیز برآمده است ، در اینصورت ، آیا میمون ها همه نقیصۀ مغزی دارند؟ این سخن ، برای لحظه ای، مردم را پریشان خاطر ساخت . اما هیچکس، سر آن نداشت که در برابر سخن درست ، از معتقدات خود دست بردارد. پس ، همه گفتند که با يك گل بهار نمی شود . از روی يك جمعه نمیتوان گفت که نژادی از آدمی در جهان میزیسته و قوس ابرویی چنین برآمده داشته است. اگر راست میگوئید ، استخوانهای انسانی دیگر را باهمان برآمدگی ابرو بیابید .

پس از گفتن این سخن ، احساس آرامش کردند . زیرا ، امیدوار بودند که دیگر جمعه های ، باچنان قوس ابروی برآمده ، یافت نخواهد شد . و چه خوش بود ، اگر معلوم میشد که آدم نئاندرتال فربیی بیش نبوده است .



۴

نیای ناخوشایند

پروفسور شافهاوزن ، گفته بود که استخوان‌های نئاندرتال، بسیار بسیار کهن است. اما ، کسی نمیدانست که بسیار کهن شامل چند هزار سال می‌تواند بود؟ آیا امکان داشت که استخوان‌های نئاندرتال متعلق به انسان پیش ازفلز باشد؟

یکی از دانشمندانی که به کشف این مطلب ، امید بسته بود، هوک فالکner Hugh Falconer انگلیسی بود . این مرد ، در شناخت استخوان جانوران چنان زبردست بود ، که شاید دیگر کسی چون اودر جهان پیدا نشود؛ از دیدن دندان ، می‌توانست بگوید که دارنده آن چه نوع جاندار است .

فالكتر ، دريكي از سفرهايش به پاریس ، بوشه دوپرت را دیده ، و بوشه نسخه‌ای از کتاب خود را بدو داده بود. اما فالكتر آنرا به چیزی نمیگرفت . قضا را در سفر هائی که بقصد یافتن استخوانهای کهن میکرد ، یکروز گذارش به آبه‌ویل افتاد . اندیشید که بد نیست نگاهی هم بموزه بوشه دوپرت بیفکند . دیدن آلات و افزار سنگی ، او را بهیجان آورد. در حال نشست ، و بدوستانش در انگلستان نامه‌ای نوشت . آنها را به آبه‌ویل فرا خواند ، و اطمینان داد که اطلاعات گرانبھائی بدست خواهند آورد. دو تن از دوستانش از تنگهٔ مانس گذشتند ، و بسوی موزهٔ بوشه دوپرت شتافتند . هنوز ساعتی از آمدنشان نگذشته بود ، که همچون فالكتر ، لزوم تجدید نظر در معتقدات خویش را احساس کردند . آنان تا آن روز باور داشتند که آدمی همین دیروز پا بمحینهٔ جهان گذاشته است . اما اینک میدیدند که زندگی آدمی ، چنان دراز است که کسی را از آغازش خبر نیست . فکرشان متوجهٔ انسان ثنادر تال شد . آیا او افزارهای سنگی موزهٔ بوشه دوپرت را ساخته بود ؟ آیا او با آن قوس‌های برآمدهٔ ابرو ، همزمان با پستانداران معدوم ، زیسته بود ؟

فقط يك راه ، برای گشودن این راز بود و آن اینکه استخوانهای انسان ثنادر تال و آن پستانداران معدوم را باهم بیابند . این امر ، ثابت می‌کرد که آدمی ، مقارن آن جانوران میزیسته است .

آیا کسی اینکار را میکرد ؟

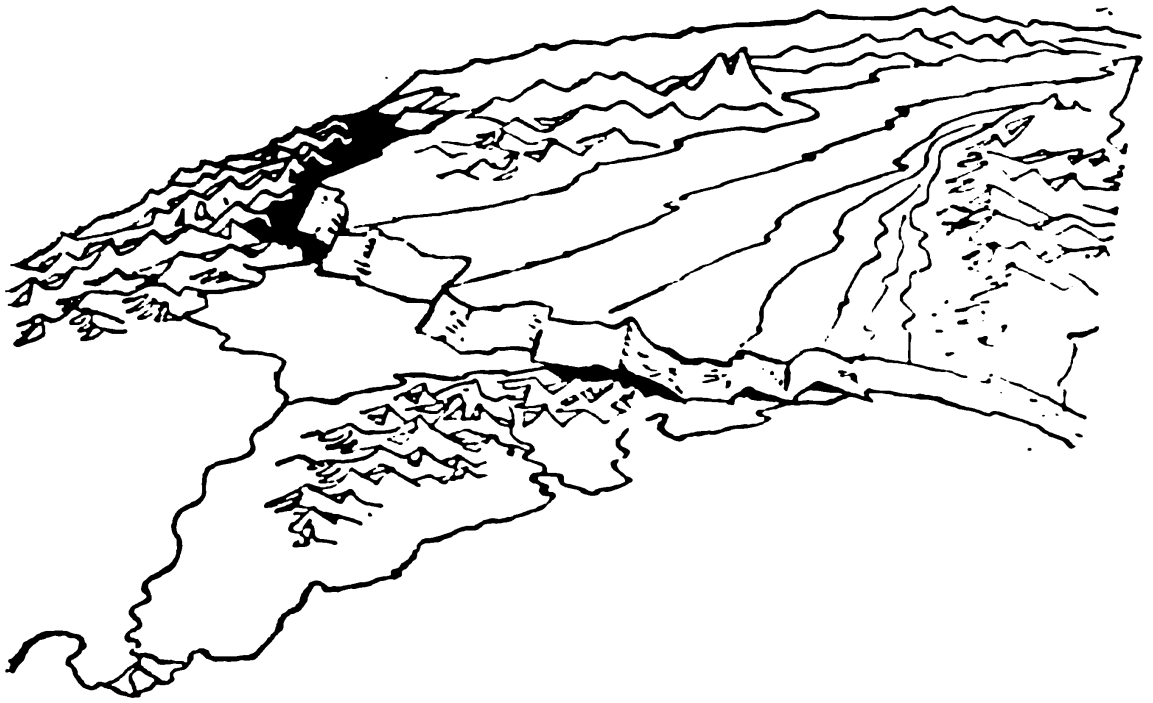
بسیاری از مردم به تکاپو برخاستند . بسی از غارها را کاویدند . اما سال‌ها گذشت و هیچکس بیافتن استخوانی ، با چنان قوس برآمدهٔ ابرو



توفیق نیافت .

مردم از این امر خوشحال بودند . اعتقادشان در اینکه انسان
 نئاندرتال فریبی بیش نبوده است ، استوارتر گشت . سی سال تمام ، مردم
 بهر جا رسیدند ، گفتند: « نگفتیم؟ » سپس ، واقعه ای روی داد که بادغور
 را از سرشان بیرون کرد .

غار کوچکی ، در املاک کنت دو بو فور Count de Beaufort در ناحیه
 سپای بلژیک ، قرار داشت ، که گاهگاه ، نظر ها را بسوی خود میکشید .
 چند تنی در غار کاوش کرده و آتشزنه ها و استخوان های ظریفی یافته بودند .
 کنت مرد بسیار بخشنده ای بود ، و بهمه کس اجازه می داد تا در این غار
 کاوش کند . هنگامیکه در سال ۱۸۸۵ دو دانشمند بلژیکی ، اجازه کاوش
 غار را خواستند ، بیدرنک موافقت کرد . راستش اینست که مارسل دو پوید.



Marcel de Puydt و ماکس لاهست Max Lohest قصد کاوش در خود غار را نداشتند ، بلکه میخواستند که خاک‌های دست نخورده جلوی غار را بکاوند. زیرا گمان میکردند ، که آنجا ، سکونت گاه آدمی بوده، و شاید هم از خود غار بیشتر مورد استفاده اقرار گرفته است. محوطه جلوی غار بلندتر از کف غار بود. و اینان گمان میبردند که این بلندی بدان سبب بوده که ساکنان غار، زباله‌های خود را در آنجا می‌ریخته‌اند .

پوید و لاهست، پیش از این نیز، در غارها کاوش کرده بودند . بتجربه میدانستند که در زمان‌های بسیار قدیم، مردم چندان به پاکیزگی نمی‌پرداختند. میدانستند که مردم گذشته‌های دور، به رفتن و جمع کردن زباله‌ها و پلیدی‌های دیگر توجهی نمی‌کردند . زباله را در هر جا که بود ، فرو می‌گذاشتند . نسل‌ها و سده‌های گذشته زباله‌ها همچنان بر جای خود می‌بود . سرانجام تلی از زباله در زیرشان پدید می‌آمد. شاید محوطه جلوی غار سپای هم‌چنین

نخستین مردم جهان

تلی بود. در این صورت، از کاویدن آن چه بدست می‌آمد؟
با احتیاط گودالی کردند. البته، توقع نداشتند که در لایهٔ نخست چیزی بیابند. زیرا میدانستند که مدتها، در این غار کسی نزیسته است، و لایهٔ نخست، فضولات آدمی نمی‌تواند بود و به یقین، پاره‌های سنگ آهکی که از سقف غار فرو ریخته، و گرد و غباری که از وزش باد پدید آمده، این لایه را بوجود آورده است. اما، همچنانکه میکنند، دریافتند که حتی این لایهٔ تهی از نشان آدمی نیز، داستانی شنیدنی دارد. ضخامت سه متری آن، نشان میداد، که هزاران سال از آخرین باری که ساکنان غار در آن پناهده‌اند، می‌گذشت. بشکیبائی، کردند و گم‌دند، تا به عمق سه متری رسیدند. از اینجا، لایهٔ دوم آغاز شد، و نشانه‌های حیات پدیدار گردید. استخوان‌های ماموت و کرگدن، و آتش‌زنه‌های دراز و باریک از دل خاک بیرون آمد. بی‌شک، در اینجا انسان زندگی کرده بود. اما چه زمانی؟
نمیدانستند. به لایهٔ سوم رسیدند، و کندن را آغاز کردند. خاک‌های این لایه، سرخ فام و سخت بود. اما پر از گنجینه بود. هزاران آتش‌زنه، خشن‌تر و ناهنجارتر از آتش‌زنه‌های لایهٔ دوم و با اشکال گوناگون، پدید آمد. پاره‌های زغال، پاره‌های عاج، پیکان‌های استخوانی و تکه‌های سفال و استخوان جانوران عجیب ظاهر گشت.

برخی متعلق بجانورانی بود که هنوز هم در جهان زندگی میکنند. اما بیشتر، به جانورانی تعلق داشت که مدت‌ها پیش از روی زمین ناپدید شده بودند. همه چیز بهم در آمیخته و چون پوسته‌ای، لایهٔ زیرین را در بر گرفته بود. و کسی نمیدانست که در زیر این پوسته چه نهفته است.

دانشمندان، با کنجکاوی بسیار کنند و کنند. چیزی پدیدار نشد. گوئی در این لایه، که از گل زرد بود، اصلاً چیزی وجود نداشت. تا عمق دوازده سانتی، نشانی از حیات بدست نیامد. ظاهراً، در تمام مدتی که آن گل زرد بر درگاه غار توده میشد، کسی در آنجا و یا درون غار نزیسته بود.

به کنند لایه پنجم پرداختند. در این لایه نیز، چون لایه سوم، استخوان جانوران از میان رفته، بسیار بود. و آنگاه در تردیدی میان حقیقت و رؤیا- استخوان‌های دگر گونه‌ای یافتند. استخوان‌هایی که در چشم آزموده آنان از آدمی نشانه‌ها داشت. آری، بخش بزرگی از استخوان بندی آدمی بود. به پهلوی افتاده بود. دستش به چانه اش سائیده میشد. و چند گام آنسوتر، استخوان‌های پراکنده اندام دیگری افتاده بود.

دانشمندان، با دست‌های لرزان، مجموعه‌هاییکل نخستین را برداشتند. ستمبر و سنگین بود. جبینی اریب و کوتاه داشت. در بالای حدقه‌های چشمش، قوس برآمده‌ابرو، از این گوش تا آن گوش کشیده شده بود. دوپوید و لاهست، بهم‌نگاهی کردند. او را می‌شناختند. همان دوست دیرین غار نئاندرتال بود.

پس انسان نئاندرتال نه افسانه بود و نه آن ابلهی که می‌گفتند. بلکه او و انسان سپای، آدمیانی از نوع دیگر بودند- آدمیان عهد حجر. شاید همان آدمیانی بودند که فالتکرو و دوستان دانشمندش، آن همه آرزوی دیدنشان را می‌کردند.

چیزها نوشتند. سخن‌ها گفتند. دشوار بود، دشوار. اما، مثل اینکه، چاره‌ای نبود، و مردم می‌بایست بپذیرند که یگانه فرمانروای دنیای

نخستین مردم جهان

جانوران نیستند . بلکه ، پیش از آنان ، انسانی دیگر عرصه گیتی را در نوشته است و این انسان، هرگز آن نیائی که ایشان انگاشته بودند، نبوده است .

دانشمندان میگفتند که وی ، حتی راست نمی ایستاده و همیشه زانوانش خمیده بوده است . میگفتند که چهره ای زشت و هراس انگیز یسان چهره میمون داشته است . آه ، مردم چنین نیائی نمی خواستند . حاضر بودند عزیزترین و گرانبها ترین چیزها را بدهند و آن روز کار خوش گذشته را که هنوز انسان شاندرتال پیدا نشده بود، باز گردانند .



۵

حلقه گمشده

اما هیچکس نمی‌تواند، عقربه ساعت زمان را بعقب بازگرداند. انسان نئاندرتال، بجهان ما قدم گذاشته بود، و پس از پیدا شدن انسان سپای، شکی نماند که آنچه تا آنروز، موهوم بوده، یکباره حقیقت یافته است. روزگاری که دانشمندان، با جنباندن دست به علامت نفی، عهدحجر را نادیده می‌انگاشتند، سپری شده و دورانی که هبوط آدم را بسال و ماه و روز معلوم میداشتند، بسر آمده است.

دیگر، بسیاری از دانشمندان، اصولاً به آفرینش ناگهانی آدمی، اعتقاد نداشتند. بلکه معتقد بودند که انسان، از تکامل تدریجی حیوانی

نخستین مردم جهان

میمون نما، پدید آمده است ، و آن حیوان ، دیری پیش از آدم ثنادر تال میزیسته است . با چشم خیال ، این حیوان افسانه آمیز را می دیدند . نه میمون بود نه انسان ؛ بلکه موجودی سیانگین بود .

صاحب نظران درباره اوبسی سخن گفتند . نامش را «حلقه گمشده» نهادند ؛ زیرا ، بزعم آنان ، داستان بشر در این جهان خاکی ، بزنجیر گسسته ای میمانست که آخرین حلقه آن ، هموسپینس *Homo Sapiens* ، یا انسان امروزی بود . حلقه میانی این زنجیر ، آدم ثنادر تال بود . و در انتهای دیگر ، موجود ناشناخته ای قرار داشت ، که نه انسان و نه میمون بود .

کسیکه بیش از همه ، از حلقه گمشده سخن می گفت و بدان می اندیشید ، جراح جوانی از اهالی هلند بود بنام اوژن دوبوا *Eugene Dubois* ، که جز حلقه گمشده فکر و ذکری نداشت . اما ، تنها گفتن و اندیشیدن درباره این موجود مرموز ناشناخته ، کافی نبود . اوژن دوبوا ، که بر این نکته وقوف داشت ، بجستجو برخاست . رایش بر آن بود که بجستجوی استخوانهای انسان میمونی ، جزیره های بزرگ ساحل هلند را بکاود . و پیش خود چنین استدلال میکرد که آن جزیره ها ، مسکن دو نوع میمون انسان نما است ؛ «ژیبون» در جاوه و سوماترا و برثو زندگی می کند ، و «اورانگوتان» در سوماترا و جاوه سکنی دارد . پس ، چه بسا ممکن است که وی بتواند حلقه گمشده را ، در آن نقاط بیابد . علاوه بر این ، دوبوا بتازگی خبر یافته بود که در جاوه ، توده های گسترده ای از استخوان جانوران پیدا شده است ، و می اندیشید ، که

حلقه گمشده

شاید بتوان در میان آن استخوان‌ها مطلوب خود را یافت .
دوبوا نقشه خود را از کسی پنهان نکرد . دوستانش که کار او را
دیوانگی محض می‌پنداشتند ، برای منصرف ساختنش از هیچ کوششی
فروگذار نکردند . اما به‌دگر گون کردن رأی او توفیق نیافتند .
پیشه خود را رها کرد . در رشته پزشکی ارتش هلند نام نوشت ،
و در سال ۱۸۸۷ بامیه یافتن حلقه گمشده ، با کشتی بسوماترا رفت .
اما میان اندیشه و عمل تفاوت بسیار است .

بزودی دوبوا دریافت که پزشکان ارتش ، فرصتی برای کاوش و
تحقیق ندارند ، و او ، در مدت دو سال ، بیش از چند غار را نتوانسته بود بکاود .
رفته رفته ، داشت معتقد میشد که خویشتن را ریشخند کرده است تا اینکه
ناگهان روزی ، او را بستاد خواندند . دولت هلند می‌خواست که درباره
استخوانهای جاوه اطلاعاتی درست بدست آورد . آیا دوبوا آماده پذیرفتن این
مأموریت بود ؟ پزشک جوان که از شادی در پوست نمی‌گنجید ، این
مأموریت را پذیرفت ، و بسوی دیاری که شب و روز ، توده گسترده
استخوانهایش را در خواب میدید شتافت . اما همین که بجاوه رسید ،
دریافت که حتی خوابهای پریشان روزان و شبانش ، با آنچه در عالم واقع
میدید ، برابری نمی‌تواند کرد . ساحل سر اشیب رود «سلو» از استخوان
پوشیده بود . دوبوا پنداشت که در بهشت برین است . کاری که فراخور
سالها بود ، در پیش چشمش چهره گشوده بود . بسبب خشکی هوا ، رود ،
در حدود پانزده متر از سطح ساحل فرونشسته بود . دوبوا می‌بایست که
همه اینها و بیشتر از اینها را بکاود . چه حوادث شگفتی در پیش داشت ! همیشه

نخستین مردم جهان

امید آن میرفت که روزی، بخت یاوری کند و ویرا، بسوی آنچه سالیان دراز در طلبش بود، رهنمون شود.

بکندن آغاز کرد. روزها و ماه‌ها پیایی کند و کاوید، تابه پانزده متری رسید. در آغاز سال ۱۸۹۱ تا کف رود کنده بود. در مقایسه با شگفتی‌های طبقات پائین، آنچه در بالادیده بود، نمودی چندان نداشت. کوهی از استخوان توده شده بود. دوبا، در میان آن توده، استخوان اسبان آبی، کرگدن‌ها، کفتارها، فیل‌ها، خوک‌ها و شیرهای فراوان دید، و هنوز دیری نگذشته بود، که در همان لایه نخست، استخوان بیست و هفت گونه پستاندار بدست آورد، که بیشتر آن‌ها، دیگر در جهان یافت نمی‌شدند.

گاهی، همچنانکه بکار مشغول بود، داستان این نمایشگاه شگفت‌انگیز تاریخ طبیعی را، در خیال خود مجسم می‌ساخت. شاید نیم میلیون سال پیش بود. شاید هم بیشتر بود. اما میدانست که قرن‌ها پیش، این ساحل، فررود بی‌نام آن زمان بوده است، یعنی همان رودی که حالا «سلو» خوانده می‌شد. آنگاه رود، و نواحی اطراف آن بالا آمده، و آب برای رسیدن بدریا، مجرای تازه‌ای در بستر رسوبهای پیشترین خود گشوده است. اینک، آن رسوبهای کهن، همچون ساحلی رود را دربر گرفته بود، و داستان طبیعت را برای آنان که بزبان طبیعت آشنا بودند، باز می‌گفت. ماجرای استخوان‌ها، فصلی زنده و جانبخش از این حکایت بود. این استخوانها بازمانده حیات جانورانی انبوه بود که هزاران هزار سال پیش، در پیرامون این رود، می‌زیستند.

حلقه گمشده

گاهی دوبوا، در عالم خیال، بر این استخوان های سرد و خشك، گوشت و پوست می پوشانید، وبا لذتی تمام بتمشای آنها می پرداخت. جانوران تنومند گیاهخوار را میدید که بساحل رود می آیند، آب هینوشند، شنای کنند و بازی میپردازند. جانوران گوشتخوار را میدید، که دزدانه در پی گیاهخواران می افتند تا آنها را شکار کنند. وه! چه صحنه های غم انگیزی: غرش های هراس آور، طنین انداز میشد. دندان و چنگال های گوشتخواران، تن گیاهخواران را میدراند. خون روان میشد. لاشه ها در میان آب می افتاد، و آب استخوان ها را از کناره ها می شست و میبرد. آنگاه، در ژرفای رود، شن و ماسه بر آن ها می نشست. گدازه های آتشفشانی بر آن ها فرو می لغزید و دیگر بار، پرده ای از شن بر آنها می افتاد، و بدین گونه، سده ها و هزاره ها از پی هم می گذشت.

هنگامی که دوبوا درباره این چیز ها می اندیشید، پیوسته سئوالی از خاطرش خطور میکرد که آیا در میان آن آفریدگان، جانوری دوپا یافت نمیشد که در همان ایام بساحل رود «سلو» قدم نهاده باشد؟ هر روز امید آن داشت که استخوان نویافته، متعلق به حلقه گمشده باشد. و سرانجام، روزی چنین شد: دندان پیدا کرد که با تمام دندان های دیده و شناخته، فرق داشت. ریشه های آن، چون دندان میمون کادلا از هم جدا بود. اما خود آن، به دندان انسان میمانست. شاید انسان میمونی چنان دندانی میداشته؟

قلب دوبوا بشادی تپید. این دندان كوچك، در برابر آن همه استخوان های بزرگی که یافته بود، بسیار ناچیز و بی ارزش مینمود. اما،

نخستین مردم جهان

برای دوبوآ ، ارزشی بیش از آنها داشت . این استخوان ، امید دوبوآ را قوت می بخشید . بی شبهه ، استخوانهای دیگر این جانور ، در همین لایه پرمایه ، و در میان همین استخوانها بود .

روزها و هفته ها گذشت . آنگاه بامدادی ، در همان جا که دندان را یافته بود ، در عمق یکمتری ، بر جمجمه بزرگی دست یافت که مانند جمجمه میمون بود . در دستش سنگینی می کرد . رنگش قهوه ای سوخته ، و سخت تر از سنک مرمر بود . جبینی تنک و اریب داشت ، و بر روی حلقه های چشمش ، قوس استخوانی بزرگی همچون کمان ابروی گوریل . قرار داشت .

آیا این استخوان ، مربوط به جمجمه انسان میمونی بود یا به میمونی . که نسلش از روی زمین بر افتاده بود ، تعلق داشت ؟ اگر فرض اخیر درست می بود ، پس چرا این استخوان چنین بزرگ بود ؟

شکی نبود که این جمجمه ، مغزی بزرگتر از مغز میمون در خود داشته ، و شاید آن مغز ، دوسوم مغز يك انسان معمولی بوده است . دوبوآ ، آنرا با جمجمه يك گوریل ، يك شمپانزه ، يك ژیبون و يك انسان مقایسه کرد . نتوانست دریابد که جمجمه میمون است یا انسان ؟ آنگاه ، بخاطرش رسید که آنچه انسان را از دیگر حیوانات امتیاز می بخشد ، راست راه رفتن اوست . پس ، اگر استخوان ساق این جانور را بیابد ، میتواند بفهمد که راست راه میرفته است یا نه ، و این نشانه ، در شناختن حیوانی که جمجمه از آن اوست ، سودمند خواهد افتاد .

بکار پرداخت . امیدوار بود . در اوت ۱۸۹۲ ، در عمق پانزده متری

حلقه گمشده

محل کشف جمجمه ، استخوان بلند کشیده رانی پیدا کرد . استخوان
زان ، نشان میداد که صاحب آن ، مانند آدمی ، موجودی بلند بالا بوده
است و راست و کشیده راه میرفته است . بنابر این ، جمجمه ، به انسانی
بدوی نعلق داشت . دو بو آ مرده بود که در سلسله تکامل آدمی ، این حلقه نو-
یافته را چه نام بگذارد؟ پیتکانتروپوس ارکتوس Pithecanthropus Erectus
انسان میمونی راست اندام ، آیا این نام ، مناسب نبود ؟



٦

استخوان اژدها

هنگامیکه انسان نئاندرتال پیدا شد ، گفتگو و هیاهویی برخاسته اما آن گفتگو و هیاهوراء در مقایسه با آنچه هنگام بازگشت اوژن دوبوا از جاوه ، و آوردن استخوان های انسان میمونی در گرفت ، بچیزی نباید شمرد . روزنامه ها در سرمقاله های خود نوشتند : « سرانجام حلقه گمشده بدست آمد . » و این خبر ، سرعت برق ، در همه جهان پیچید . و مردم بادهان بازودل افسرده ، بر آن وقوف یافتند .

چه وحشتناك ! چه وحشتناك ! تازه داشتند از غائله انسان نئاندرتال آسوده خاطر میشدند ، که اینك ، نیای زشت تر و هولناك تری قدبرافراشته بود تا آنها را در کام غائله ای تازه افکند . دانشمندان چنین حدس میزدند

استخوان اژدها

که این موجود ، دوپست و پنجاه تا پانصد هزار سال پیش میزیسته است و از این رو، استدلال می کردند که آدم از نسل میمون تکامل یافته است. و این استدلال، خوفناک بود .

اما اندکی تأمل کنید. دانشمندان، همه بـریك عقیده نبودند. در انگلستان، انسان میمونی را با آغوش باز پذیرفتند . اما در آلمان ، تقریباً همه یقین داشتند که آن استخوان ها از آن انسان نیست .

استخوان میمون نیست . استخوان انسان نیست . نزاعی لفظی بر سر استخوان در گرفته و دو بوای بیچاره را ، سخت درمانده ساخته بود . از اینجا به آنجا ، و از آنجا بجای دیگری شتافت. استخوان ها را از هلند بفرانسه ، به ایرلند ، به اسکاتلند ، به انگلستان و باتریش برد . اما ، هر جا که آنها را به تماشا گذاشت ، همان غوغا و هیاهو و همان گفتگوها در گرفت : « استخوان انسان است ، استخوان انسان نیست ؛ استخوان میمون نیست ، استخوان میمون نیست » سرانجام ، کاسه صبرش لبریز شد. استخوان ها را جمع کرد . به زادگاه خود در آمستردام رفت . همه را در صندوق محکمی ریخت و در زیر بسترش گذاشت . سه سال تمام، در بروی اغیار بست و استخوان ها را بکسی نشان نداد .

اما این کار گفتگوها را پایان نداد . و هنگامیکه ، پس از سه سال، استخوان ها را بیرون آورد ، باز با مجادلات گرمتر و گرمتر شد . و این بار چنان گشت که دو بو نیز در کار خود درماند . دیگر نمیدانست رأیش بر چیست . گاه می اندیشید که پیتکانتر و پوس انسان است ، و گاه می اندیشید که میمون است . دانشمندان بر آن بودند، که اگر استخوان های دیگری

نخستین مردم جهان

از پیتکانتر و پوس بدست آید ، غائله پایان خواهد یافت .
اما چه کسی ، این استخوان هارا میتوانست یافت ؟ هیئتی برای جستجو ،
به جاوه رفت ، اما تنها چیزی که بچنك آورد ؟ يك دندان بود . و این
دندان را ، در نیم فرسنگی محلی که دوبوا ، استخوانهای پیتکانتر و پوس
را یافت ، بدست آورده بود .

آیا داستان انسان میمونی ، در همین جا ، ناتمام میماند ؟
نه ، بهیچ روی .

در سال ۱۸۹۹ ، يك دانشمند علوم طبیعی ، از اهالی آلمان ، بنام ک.ا .
هابرر K. A. Harbere برای کشفیات داخلی بچین رفته بود . وی مردی
کنجکاو بود . و بر اثر همین کنجکاوی به همه جاسرمی کشید . روزی به
دکان يك دارو فروش چینی رفت . یکی از کشوهای پیشخان دارو فروش باز
بود ، و هابرر ، با کمال تعجب دید که پر از دندان و استخوان های گوناگون
است . فایده آن هارا از دارو گر پرسید . وی جواب داد که اینها استخوان
و دندان ازدها است . نیروی شگفتی در آنها نهفته است . سائیده آن ها ، جنون ،
رعشه و سنك صفر را شفا می بخشد ، و در علاج مالاریا ، فلج و امراض
کبد هم مؤثر است .

هابرر از گفتار او ، تعجبی نکرد . زیرا میدانست که چینیان ، ازدها
را ، هیولای شومی نمی دانند ، بلکه آنرا دوست و نگهبان خویش می پندارند .
پس شگفت نبود اگر استخوان های او شفا بخش دردهایشان باشد .

بهر حال ، این استخوان ها ، بنظر هابرر ، درست مانند استخوان
حیوانات معدوم دوران های گذشته بود . از دارو گر ، چند تائی خرید ،

استخوان اژدها

آنگاه بدکان دیگر رفت و مقدار بیشتری خرید. سپس، همه را در صندوقی ریخت و همراه نامه ای، برای دانشمندی بآلمان فرستاد. بعقیده آن دانشمند، استخوان‌ها، متعلق به پستاندارانی بود، که قرن‌ها پیش در چین زیسته بودند. ازین خبر، هیجان عجیبی به‌ها برردست داد. درصدد یافتن محل استخوان‌ها برآمد. جزاوبسیاری دیگر از مردم، می‌خواستند محل استخوان‌های اژدها را بدانند. اما دارو فروشان چینی، آن را به کسی نشان نمی‌دادند. سال‌ها براین منوال گذشت، و کسی پرده از این راز برنگرفت. سرانجام، داروگری درپکینگ، این راز را آشکار ساخت، و گفت که استخوان‌های اژدها را، از بازاری درچی-چو Chichou بدست می‌آورند.

این خود، یاری‌بزرگی بود، و نشان‌میداد که جایگاه استخوان‌ها، ناحیه‌ای در ساحل رود زرد است. ج. گونار اندرسن J. Gunnar Andersson مشاور کانی دولت چین، بیدرنک، موضوع را دنبال کرد، و دیری نگذشت که خود را در کشور استخوان اژدها یافت.

چه منظره‌ای در برابر چشمان او نقش بسته بود! استخوان، استخوان، استخوان. هر جا که نگاه می‌کرد استخوان بود، و هر جا که میرفت عده‌ای بکندن استخوان مشغول بودند. از همه جا شگفت‌انگیزتر، دهکده چی‌چیا کو Chi Chia Kou بود. این‌جا، شهر معدنی منظمی بود. شبکه بزرگ دالان‌ها و راهروهای زیرزمینی، تا اعماق خاک فرو رفته بود، و اندرسن باخود می‌اندیشید که استخوان‌های این ناحیه، بتنهایی، کافیهست که تمام موزه‌های جهان را پر کند، و او، بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد،

کارگران رابه گردآوری استخوان ها گماشت. استخوان های اژدها ،ویرا به حوادث شگفت انگیزی کشانده بود ، که ،چی چیا کو آغاز آن حوادث بود .در آن زمان ، در هشت فرسخی پکینک ، تپه کوچکی قرار داشت که آنرا تپه استخوان جوجه ها ، Chicken Bone Hill مینامیدند. هر نامی که لفظ استخوان در آن بود ، توجه آندرسن را جلب می کرد و بهمین سبب در سال ۱۹۱۸ بتماشای این تپه عازم شد . تپه در میان غاری بود! سنک آهک های اطراف غار را کنده و برده ، وزباله ها و دیگر چیزها را که بمرور زمان در درون غار جمع شده بود ، تپه وار برجا گذاشته بودند. آندرسن با خود اندیشید که کسی میبایست تا این تپه را بکاود ، و رفت تا نقشه این کاوش را طرح افکند .

بدبختانه ، جستجوی استخوان اژدها در ناحیه ای دیگر ، سه سال تمام به او مجال بازگشت نداد. و چون پس از سه سال ، با يك دانشمند آمریکائی بازگشت تا تپه را باو نشان دهد، دانشمندی اطریشی ، در آنجا بکاوش سرگرم بود . این دانشمند ، مقدار زیادی استخوان پرنده کشف کرده بود ، که همه رابه آندرسن و دوست آمریکائیش نشان داد ، و بشرح آنها آغاز کرد .

در همان حال که هر سه به گفتگو مشغول بودند ، ناگاه صدای یکنفر چینی آنها را بخود آورد . چون نگریستند ، مرد ناشناسی را در برابر خود یافتند . وی گفت که در آن نزدیکی، جایی را سراغ دارد که استخوانهایش بهتر و بزرگتر است ، و حاضر است که آنان را بدانجا رهبری کند .

استخوان اژدها

هرسه با کنجکاوای تمام، بدنبال مرد چینی براه افتادند. مرد چینی، آنها را بسوی شمال برد. از روی تپه‌های آهکی رفتند و رفتند، تا بدیوار شیب‌داری از سنک آهک رسیدند که نه متر ارتفاع داشت. مرد ناشناس، به شکافی که در دیوار بود اشاره کرد و گفت:

« آنجاست. »

آن سه چون خویشتن را بالا کشیدند، خود را در غار بزرگی یافتند که قسمتی از سفنش فرو ریخته بود. در حال، بکندن پرداختند، و تقریباً در همان آغاز ناگهان فک خوکی بیرون افتاد.

آن خوک به این غار، برای چه کار آمده بود؟ اندرسن نتوانست خود را از چنگ این معما برهاند، و یا بدان جوابی گوید. براه افتاد و رفت، و بر آن شد که هرچه زودتر باز گردد، و بوعده خود وفا کرد.

هنگامیکه باز گشت، لختی از راز غار را گشوده یافت. در غیاب او، دانشمندان مقداری استخوان کفتار و کرگدن و خرس و جزاینها بیرون آورده و برهم انباشته بودند. طبیعی است که وقتی چشم اندرسن به استخوانها افتاد، پیش رفت تا به بررسی و معاینه آنها پردازد. اما، آنچه وی برای دیدن برداشت، استخوان نبود. بلکه تراشه‌ای چند از بلور کوهی بالبه بسیار تیز بود. اندرسن از دوستانش پرسید که آن تراشه‌ها را در کجا یافته‌اند؟ یکی از آنها جواب داد: « درست در کنار استخوانها. »

اندرسن را حیرت فرا گرفت. تراشه‌های بلور کوهی متعلق بغار نبود، پس چگونه بدرون غار راه یافته بود؟ به یقین، کسی آنها را بدانجا آورده بود. ممکن بود انگاشت که استخوان حیوانات رادرنندگان.

نخستین مردم جهان

دیگر آورده‌اند. اما تراشه‌های بلور کوهی را، کدام جانور بدرون غار آورده بود؟ آیا انسان نیاورده بود، انسانی که در همین غار می‌زیسته و از بلورهای کوهی درکار بریدن و دریدن، سود می‌جسته است؟

ناگاه معدن‌شناس چیره دست، آنچه را که مدت‌ها در زوایای مغزش نهفته بود، بیاد آورد. بیاد آورد که در میان استخوان‌هایی که هابِرر به آلمان فرستاده بود، استخوان دندان بود، که به شناختنش توفیق نیافته و گفته بودند «مانند دندان انسان است، و مانند دندان انسان نیست.»

اندرسن بیاد آن دندان افتاد و به تراشه‌های بلور کوهی خیره گشت. احساس شگفتی سراسر وجودش را فرا گرفت. احساس کرد که بر آستانه اکتشافی عظیم ایستاده است. درحالی‌که بر دیوار غار مشتمل می‌گرفت، به دانشمندان گفت: «احساس می‌کنم که در این غار بازمانده یکی از نیاکان ما قرار دارد. تنها کوشش و کاوش شما میتواند که آنرا بازیابد. وقت را غنیمت شمارید، و اگر لازم دانستید، چندان بکاوید تا غار تهی شود.» دانشمندان، لبخند ناخوشایندی زدند. کاویدن غار تا انتها، بگفتن آسان بود. اما در عمل، هر لحظه بیم خطر میرفت، و شاید دیری نمی‌پایید که ناگزیر میشدند تا دست از کار باز کشند. زیرا فرو ریختن سقف غار در هر لحظه ممکن بود. با وجود این، آن دو دانشمند حاضر شدند که تا پایان تابستان کاوش کنند. آن‌درسن، دل آزرده گشت. آن تراشه‌های بلور کوهی، چنان خیال‌آورا بخود مشغول داشته بودند که تاراز به غار آوردنشان را نمی‌یافت، آرام نمی‌گرفت. پس از آنکه دانشمندان، از کاوش دست کشیدند، رنج خاطرش افزون شد و افزون‌تر شد، و دو سال تمام، در

استخوان اژدها

این رنج و محنت روزگار گذاشت . سرانجام ، بسراغ دانشمند اتریشی رفت ، و خواهش کرد که بر گردد و او را ندکی بیشتر بکاود. دانشمند اتریشی پذیرفت . و این بار هنگامیکه غار را ترك گفت، دو دندان انسان با خود داشت .

افندرسن از بدست آوردن این دو دندان، بیش از بدست آوردن مجموعه عظیم استخوان های اژدها، بهیجان آمد . زیرا کمان وی به یقین پیوسته بود ، انسانی که وی پیش بینی کرده بود، تقریباً مکشوف افتاد و انسان پکینک ، بردودمان بشر افزوده شد.



۷

در دل سیاه جنگل

البته ، دودندان تنها ، انسانی نمیسازد . دانشمندان جهان منتظر بودند تا به بینند که از غار چو کوتین ، دیگر چه چیز تازه ای بدست خواهد آمد . و سرانجام آنچه را که میخواستند بچشم دیدند . نخست دندان دیگری پیدا شد .

سپس ، آشیان استخوان های انسانی هویدا گشت ، و این آشیان ، بیست دندان و پاره هائی از چند جمجمه را دربرداشت . و سرانجام ، استخوانی شکفت انگیز تر از همه استخوان ها ، یعنی کاسه سری که تقریباً کامل بود ، پدید آمد . دیگر هیچکس نمیتوانست گفت که اندرسن ، خویشان را بمسخره گرفته است . چه ، اینك فرضیه انسان پکینك او صد درصد ، به اثبات رسیده بود . اما ، دانشمندان نام دیگری بر او نهادند ، و سینانتر و پوس - یا انسان چینی اش - خواندند .

در آن هنگام ، که دانشمندان با استخوانهای انسان چینی سرگرم

دردل سیاه‌جنگل

بودند ، و می‌کوشیدند ، تا نقشی خیالی از او بپردازند ، مردم دم بدم می‌پرسیدند که وی به چه شکلی بوده است ؟

دانشمندان پاسخ می‌دادند که ، موجودی بسیار کوتاه‌قد و کوچک اندام بوده است . قوس ابروی بسیار برآمده‌ای داشته ، و پیشانی‌اش از فرط کوتاهی تقریباً به چشم نمی‌آمده است . تا اندازه‌ای به انسان میمونی جاوه شبیه بوده ، اما بدرستی نمیتوان گفت که این شباهت تا چه اندازه بوده است . ظاهراً چنین برمی‌آید که او را انسان میمونی در يك عهد می‌زیسته‌اند ؛ یعنی دردویست و پنجاه تا پانصد هزار سال پیش .

و مردم بتعجب می‌پرسیدند : «گفتید که به انسان میمونی دوبوآ شباهت داشته ، اما مگر انسان دوبوآ ، میمون نبوده است ؟» و دانشمندان پاسخ میدادند که نه ، نه . استخوان ران و دندان‌هایی که دوبوآ پیدا کرده بود ، متعلق بمیمون بود ، اما کاسهٔ سر ، به انسان تعلق داشت . بی‌شک آن موجود را هم انسان باید شمرد ، زیرا ، مغز سرش هم ، تقریباً با اندازهٔ مغز انسان چینی بوده است .

و مردم ، دیگر بار می‌گفتند : «ولی اینک خود دوبوآ هم پیکانتر و پوس را میمون می‌شمارد . و براستی ، چنین بود . دوبوآ تغییر رأی داده بود . دیگر هیچیک از استخوان‌هایش را از آن آدمی نمی‌دانست .

سرانجام چه میشد ؟ آیا ، این مشکل رنج آور ، پایان نمی‌گرفت ؟ اینک سال ۱۹۳۷ بود . پنجاه سال از زمانی که دوبوآ ، استخوانهای پیکانتر و پوس را از جاوه آورده بود ، می‌گذشت . هنوز دانشمندان بر سر آن گفتگو داشتند . برخی از آن انسان‌های پنداشتند و برخی دیگر از

آن میمون .

اما، اینك ، زمان كشف حقیقت نزدیک شده بود . در همان سال ، دانشمندی هلندی بنام فن کونینگزوالد Von Koeningswald استخوان های بی شماری از انسان میمونی بدست آورد ، وبا کشفیات خود ، به این گفتگوها پایان داد . و دیگر ، برای کسی شك نمائد كه انسان میمونی هم «انسان» بوده است .

در حقیقت ، کشفیات جدید ، نه تنها ثابت می کرد كه پیتكانتروپوس انسان واقعی بوده است ، بلکه نشان میداد ، كه آن موجود ، چون سه خرس افسانه ای ، به سه اندازه و به سه هیکل متفاوت ، بوده است : نخست انسان میمونی كوچك اندام ، دوم انسان میمونی میانه اندام ، سوم انسان میمونی درشت اندام . انسان میمونی میانه اندام ، بهیكل يك گوریل بالغ ، و انسان میمونی درشت اندام ، به بزرگی غولی بوده است . آری ، به بزرگی يك غول ! قدش از دو متر افزون بوده ، سیصد و چهل کیلو وزن داشته ، و پهنای یکی از دندان های آسیای زیرینش ، دو سانتیمتر و اندی بوده است . فك انسان امروزی ، در برابر فك او ، به فك كودك شیر خواره ای میمانسته است .

البته ، این سه نوع انسان میمونی ، نه با یکدیگر و نه در يك عهد میزیسته اند . شاید انسان میمونی درشت اندام ، پیش از آن دودیدار پدیدار گشته باشد . دانشمندان ، زادگاه او را چین می پندارند . فن کونینگزوالد ، نیز سه دندان او را ، در میان استخوان های اژدها ، در دكان دارو فروشان هنگ كنگ یافته بود . شاید انسان میمونی میانه

در دل سیاه جنگل

اندام ، بر اثر تکامل این غول بی شاخ و دم ، بوجود آمده باشد . مسلم این است که جثه انسان میمونی ، روز بروز كوچك تر میشود تا به يك مترو نمی رسیده است . انسان چینی نیز به همین اندازه بوده است ، و گمان میرود که خویشان نزدیک وی در جاوه نیز هیکلی مانند اوداشته اند .

آری ، انسان میمونی كوچك اندام ، نه تناور بوده ، و نه به گمان ها، زیرك. اما، انسان بوده است ، و این خود امری مهم است .

اینك به اونگاه كنید. راست و کشیده بر دوپای ایستاده است . چنین بنظر می رسد که باپاهای شكفت انگیزش، روزهمه روز، راه می تواند رفت، بی آنکه خسته شود . هیچگاه ، دستش را چون میمون ، بر خاك نمی نهد ، و از آن ، در راه رفتن یاری نمی جوید . دستهایش آزاد است ، آزاد آزاد . وه که چه دستهای شكفتی دارد! شستهایش چنان بلند است که بر روی انكشتان دیگرش می خوابد . و او را در كار گرفتن اشیاء ، توانامی سازد . با این دستها میتواند ، سنگی بر گیرد ، و سخت بر چیزی فرو کوبد . میتواند سنك تیزی بر گیرد ، و چیزی را ببرد یا بدرد . میتواند چوبی بر گیرد ، و ضربتی جانكاه بر چیزی بنوازد .

گوش كنید . سخن هم می گوید . اشیاء را بنامی می خواند. آنچه را که می داند ، و آنچه را که در خیال می آورد ، بدیگران می گوید . پستان داران دیگر، صدا می کنند . آوا سر میدهند . اما ، هر گز سخن نمی گویند . اما او، هر گاه که در جنگل، به او را انكوتان بر می خورد ، می ایستد و با اولب به گفتگومی گشاید . میمون ، شكلك در می آورد ، اما سخن نمی گوید . چرا جواب نمیدهد ؟ چرا ؟ دلیلی وجود ندارد، جز

آنکه، مغز ندارد. آری میمون حنجره هم دارد. اگر بخواند می تواند که سخن بگوید. اما برای سخن گفتن، مغز کافی ندارد که بخواند و بتواند. فقط، صدا می کند. شكلك در می آورد. چون آتش خشمش برافروخته شود، به بالاوپائین می جهد. اما چیزی نمی گوید.

انسان میمونی، با احتیاط، راه خود را در میان جنگل می پیماید. خطر از هر سو تهدیدش می کند. جانورانی مانند شیر و کفتار همیشه در کمین او هستند. گاهی، چون آوای هراس انگیزی بشنود، بر سر درختی می رود. زمانی، سنگی یا شاخه ای بر می گیرد، تا از خویشتن دفاع کند. بیشتر اوقات می گریزد. زیرا هنوز سلاح کارآمدی ندارد. همین روزها، نواده هایش در این باره خواهند اندیشید، چوب را تیز خواهند کرد، و در آتش رطوبتش را خواهند سترد و از آن نیزه ای خواهند ساخت. اما فکر او هنوز، بدانجا نرسیده است.

او، اکنون آتش را می شناسد. دیگر آن را دشمن نمی دارد، و از آن نمی گریزد. آموخته است که چگونه، رامش کند، با چوب های خشك بدان مایه و نیرو بخشد، و با آب خاموشش سازد. آتش، دوست اوست. به شگفتیش نمی اندیشد، و از اینکه در اختیار اوست، سپاس نمی گزارد. گاهی، در آن حال، که پاره گوشتی بر چوبی نهاده و در میان شعله های آتش گرفته است، به یاد روزی می افتد که بر آتش دست یافت. آن روز، سراسر جنگل، بر اثر برق، یا آتش فشانی، آتش گرفت. آدمیان، فرار کردند، دویدند و آتش. بدنبالشان دوید. تمام جانوران جنگل، بسوی

در دل سیاه جنگل

رود تاختند . آتش نیرومند بود . اما آب از آن نیرومند تر ؛ آب آتش را کشت .

سپس، بوی شگفتی در هوا پیچید . وی بدرون جنگل سوخته خزید . بر تودهٔ اخگر فروزان، خو کی افتاده و مرده بود . بوی اشتها آوری از آن بر می خاست . گوشت خوک را که هنوز دم و دود داشت ، حریصانه بدن دان کشید . آنگاه اندیشید : « آتش چنین کرده است . » با احتیاط ، کنده ای آتش زد ، و با خود بخانه برد ، و بدین ترتیب آتش دوست او شد . از آن پس ، آتش ، گوشتها را برایش کباب می کند . و چون هوا بسردی می گراید ، باو گرمی و حرارت می بخشد . او نمی گذارد که آتش از چنگش بگریزد ، و جنگل را بسوزاند .

در دل جنگل ، برای خود پناهگاهی ساختد است . جز سقف ، هیچ چیزش به خانه شباهت ندارد ، برک های خرما را با الیاف کباهان دیگر ، به ناهنجاری بهم بافته و بر تیر هایی نهاده که در زمین ، استوار کرده است . پناهگاه او دیوار ندارد . تنها ، سقفی دارد که او را از باران ، ایمن میکند . در زیر این سقف ، وی وزن و بچه اش « خیس » نمی شوند . در آن هنگام که باران ، چون سیل فرو میریزد ، آنان ، در زیر سقف پناهگاه می نشینند ، و برای آنکه گرم شوند ، دست در کمر یکدیگر می افکنند و بهم می چسبند و خواب خوردنی و آشامیدنی می بینند .

چون آفتاب ، از زیر ابرها سر بیرون می کند ، و جنگل تر ، حشک می شود ، آنان نیز از پناهگاهشان بیرون می خزند ، و به توده کردن میوه و فندق ، کندن ریشه ها ، و دزدیدن تخم پرندگان می پردازند . اما او ، اگر

گاهی بختش یاری کند باچوبدستی ، جانور كوچك ویا پرنده بی پروائی را که برشاخه‌ای نزدیک نشسته است ، شکار می کند . زمانی هم ، بازمانده جانور مرده‌ای را ، که شکار حیوان دیگری بوده است ، در می رباید . گوشت ؛ چه خوراك لذیذی ! اما افسوس ، که به آسانی و فراوانی ، فراچنگش نمی آید . ای کاش آن اندازه توانائی داشت ، که بتواند حیوانات بزرگ را بهمان شیوه که خود آنان ، هنگام شکار کردن یکدیگر بکار میبرند ، در دام اندازد . در آن صورت میتوانست که هر روز گوشت بخانه آورد . اما او ، نه چنگالی دارد که بدرد ؛ نه دندانی که پاره کند ، نه سمی که لگدزند ؛ نه شاخ و خرطومی که بشکافد ؛ و نه پوست ستبری که از گزند ، نگاهش دارد . بجای چنگال و دندان ، باید سنك وچوب بکار برد . باید مغزش را به کار اندازد . حیوانات ، بزرگ و درنده اند . او توان آن ندارد که فیل ها ، کرگدن ها ، و گاومیش ها و اسبهای آبی را به کشد . خوك ها هم به بزرگی يك اسب اند . باید مغزش را بکار اندازد . و سرانجام بکار می اندازد . دوست میدارد که اندیشه کند . همچنانکه ، پس از صد ها هزار سال ، هنوز هم انسان ، از اندیشیدن لذت میبرد . در کنار آتش می نشیند ، و اندیشه می کند . همه چیز را در اندیشه اش سامان می بخشد . هم چون میمون ، در همه چیز کنجکاو است . اما بخلاف میمون ، کنجکاویش ، برای رسیدن به هدف و مطلوبی است .

زیرا ، وی انسان است . می خواهد که بداند . عمل کند . داشته

باشد ، و بزید .



۸

به پیش!

هر روز از غار چو کوتین ، چیزهای شگفت تری بدست می‌آمد . تا سال ۱۹۴۵ ، استخوان چهل گونه انسان - بزرگ و کوچک - بچنگ افتاد. دانشمندان ، تمام آنچه را که پیدا میشد ، بدقت از نظر میگذرانند ، و چیزی را فراموش نمی‌کردند. حتی فضولات آدمی را ، بررسی می‌کردند ، تا دریابند که چه نوع غذائی می‌خورده است . از بررسی تمام این چیزها ، این چیزهای مرده و پوسیده ، نقش جانداري از زندگی انسان آن عهد آفریدند؛ نقش انسانی که از دل جنگل ، پا بیرون میگذارد ، تا در فضای گشاده ، زندگی آغاز کند .

لابد می‌خواهید بدانید که این داستان چگونه بوده است؟

چه بسا که، انسان، بر حاشیه جنگل می‌ایستاد، از میان بوته‌های گیاهان وحشی، سرک می‌کشید، و به دشتهای آفتابزده بیرون جنگل، مینگریست. چندان بروشنائی عادت نداشت. فضای وسیع او را بهیچان می‌آورد. در آن چیزی بود که به او پرمیداد، و او را بدویدن و فریاد کشیدن وامیداشت. در جنگل، همیشه با احتیاط راه میرفت، مبادا که در میان ریشه‌های پیچان و تاکهای وحشی بدام افتد، و یا طعمه درندگان، گردد، که در پس بوته‌ها بکمین نشسته‌اند. در فضای گشاده، همه چیز آشکار بود. آفتاب عالمتاب، بر همه چیز روشنی گسترده بود.

گاهی ترسان و مردد، بفضای وسیع بیرون جنگل می‌خرامید، و صفا و سروری در خود احساس میکرد. نوازش آفتاب را بر تن برهنه خویش دوست میداشت. اما همینکه آوای بیم‌انگیزی می‌شنید، بدرون جنگل میشتافت. هنوز جنگل با همه خوف‌ها و خطرهایش، خازه و پناهگاه او بود. مگر نه آن بود که همیشه در جنگل زیسته بود؟ مگر درختان نبودند که او را ایمن میداشتند؟ روزی، همچنانکه بر کناره جنگل، نشسته و خود را به نوازش آفتاب سپرده بود، مرك را دید که بر سریکی از جانوران سم‌دار دشت، پر گسترده حیوان بیچاره گم‌شده و از هم‌جنسان خود دور افتاده بود، و در میان علف‌زار به چرامشغول بود که ناگهان، چیز زرد رنگی، چون تیر در هوا پر کشید، و بر پشت حیوان سم‌دار افتاد. پلنگی بود. چنگالهای درنده خود را در تن شکار فرو برد، و بادندان‌های چون خنجرش، پوست او را درید. حیوان دشت، بر روی پاهایش بلند شد،

به پیش !

دوید، جهید، کوشید تا پلنگ خونخوار را از پشت خود بیفکند، اما نتوانست و لحظه‌ای بعد، بی‌حس و بی‌حرکت بر زمین افتاد. پلنگ تا آنجا که میتواند از گوشت او خورد، سپس بجایش گذاشت و رفت تادر دل‌بیشه‌ای بخوابد. آنگاه، انسان دزدانه، بسوی جانور مرده رفت. باسنگ تیزی پاره بزرگی از گوشت و دواستخوان قلم او را جدا کرد، و بخانه برد.

بار دیگر، کنجکاویش بر بیم چیره آمد. برق و تلالؤ آب رود او را بخود کشید. و او، از میان علف‌های بلند، بسوی آب خزید. بر ساحل رود دراز کشید و به جانوران كوچك بالداري كه در پایاب شنا میکردند، نگاه کرد. دستش را در پایاب فرو برد، و پس از بارها کوشش و تقلا، ماهی خط‌دار چابکی گرفت. ماهی، در میان دستش، لولید و جست و خیز کرد، تا شاید رهائی یابد. اما او آنرا خام خام فرو بلعید. پس از آن روز، اغلب به کنار رود میرفت تا آن جانوران کند رو و بی احتیاط را شکار کند.

گاهگاه، همچنانکه بر کناره نهر دراز کشیده بود، و بآن سوی رود مینگریست، میدید که گله بزرگی از بزهای کوهی، در آن دور دستها، جست و خیز میکنند. ازدیدن آنها، جانش از حسد سرشار میشد. او هم می‌خواست که در آن دشت باز، بدود، و بهر سو که دلخواه اوست، جست و خیز کنان بشتابد. بی آرام می‌شد. ناخرسندی بر جانش چیره میگشت. آه چقدر از این جنگل، این جنگل ملال انگیز، که نور خورشید کمتر در دل آن ره می‌یافت، خسته شده بود. چقدر دلش می‌خواست که جنگل را ترك گوید؛ جنگل نیمه تاریك، بر روح او سنگینی می‌کرد، و شادمانیهایش

رامی گشت . از جنگل، از خوف مدام او ، بیزار گشته بود .

دشت آفتابی ، اورا برمی انگيخت . اما هنوز جرأت نمی کرد که جنگل آشمارا به خاطر دشت ناآشنا ترك كويد. نه، جرأت نمی کرد. و آنگاه، روزی آتش، اورا ازدل جنگل بیرون کشانید . دوید ، دوید ، و خود را به رودی که اینك آشنای او بود ، رسانید . بآب زد و بسوی دیگر رود رفت و خانواده اش نیز بدنبال او رهسپار شد .

پس از آن، تنها یکبار دیگر به جنگلها باز گشت. هنگامیکه شعله ها فرو مرده بود ، به جنگل سوخته و سیاه باز آمد ، کنده شعله ور ، تنها چیزی بود که میخواست تا در این سفر پرماجرا، همراه او باشد. میاندیشید که با آن ، به سرزمین های جدید، خواهد رفت ، خواهد رفت و دیگر باز نخواهد گشت .

زیرا ، او انسان است . در اعماق درون او چیزی هست که وی را به پیش میراند. صدائی از اعماق دلش برمیخیزد و بدو فرمان میدهد: «به پیش!» ، «بجستجوی سرزمین های نو ! » و او، فرمان می برد. شاید سرزمین های جدید، بدتر از سرزمین های قدیم باشد. شاید گرسنگی، خطر سرما در آنها افزون تر باشد. شاید، نمیداند، و نمی خواهد که در این باره بیندیشد. آنچه میداند، اینست که، باید پیش رود .

گوزن ها و جانوران تندپای دیگری در دشت هستند، که او هنوز نامشان را نمی داند . با احتیاط به آنان مینگردد . وقتی که می چرند، شاد میشود. زیرا ، معنای اینکار آنست که وی را نخواهند خورد. اما باز پلنك تیز دندانی می بیند، و درمی یابد که باید در پی پناهگاهی باشد. اینك به تپه ها

به پیش !

رسیده است . با دقت به بلندی‌ها می‌نگرد تا سوراخی بیابد و در آن فرو
خزد. بنظرش میرسد که در بالا، در میان دیواری سنگی، سوراخی هویدا است.
این سوراخ در صخره سخت ، چون رخنه‌ای مینماید، اما همین که وی ،
خود را بالای می‌کشد ، آن را غار شکفت و بزرگی می‌یابد. مهم‌تر اینکه غار
خالی است . گفتارها در آن می‌زیسته‌اند، اما حالا نیستند . شاید بر کردند؟
به مدخل غار می‌نگرد. با سنگ و خس و خاشاک می‌تواند دهانه غار
را به بندد، تا جانوران درنده یا هم‌جنسان خودش بدرون راه نیابند. آری،
هم‌جنسان خودش . از آنها، بیش از جانوران گوشتخوار دیگر می‌ترسد .
زندگی جنگل بد و آموخته است که انسان ، زیرک‌ترین و فربکارترین
دشمنان است . هنگامی که وی خفته است، پاورچین بی‌الینش می‌آید، و با ضربه
چماق یا سنگ، مغزش را پریشان می‌سازد. مگر خود او چنین نمی‌کند؟
آری ، آدمیان شکار گریکد کردند . مره گوشت هم‌نوعشان را دوست
دارند ؛ گوشت آدمی نیز ، چون گوشت هر جانور دیگر لذیذ
است و آسان‌تر بدست می‌آید. کودکان گرسنه، برای کندن تمشک‌هائی
که در آن نزدیکی دیده‌اند، بیرون رفته‌اند . اما زن و مرد، سرگرم بستن
دهانه غارند زن برای غلطاندن سنگ‌های بزرگ تقلا می‌کند . زیرا ،
کوچک اندام است و قدش از صد و سی سانت بیشتر نیست . نیرومند هم
نیست ، و به کار خونگرفته است. مرد نیز ، چون او خرفت و نالایق است .
چند سانت از زن بلندتر است و بهمان نسبت نیرومندتر . در جنگل، کاری
نبوده است تا ماهیچه‌هایش را نیرومند و ورزیده کند . اما از این پس
کاری فراوان در پیش دارد . دیگر درختی نیست که او را از دشمن ایمن

نخستین مردم جهان

کند، باید بدود، هرچه تندتر بدود، تا از خطر بگریزد. اینک دهانه غار را بسته اند. پناهگاه امنی دارند، اگر کاملاً نباشد، تقریباً امن است. در دهانه غار، فقط آن اندازه جا گذاشته اند که تنها خودشان توانند گذشت. شب هنگام، آن را نیز مسدود خواهند کرد، و یا در آنجا، آتش خواهند افروخت تا جانوران را برمانند. زن به چیدن تمشک و مرد برقله تپه میرود، می خواهد تا از آن بالا، فضای اطراف را تماشا کند.

چه جای باصفائیست. جوی کوچکی روان است. بر کنارش درختی چند رسته است. و جز این، تا چشم کار میکند بیابان خشک بیکرانی است. گوزنان و آهوان، از جوی آب مینوشند. مرد بگرسنگی آنها را مینگرد. ای کاش میتواند که گوزنی شکار کند. اما افسوس که هنوز نمی تواند، هنوز سلاحی ندارد که از دور بتواند کشت، و هنوز کندن چال تله نمی داند. اما دیری نخواهد گذشت، که خواهد توانست و خواهد دانست. حالا باید پس مانده خوار درندگان دیگر باشد؛ پس مانده خوار پلنگ تیز دندان و کرک آهنین چنگ. این جانوران، حیوانات دیگر را برای خود صید می کنند، اما هیچگاه تمامی آنها را نمی خورند. وی می اندیشد که فردا، پگاه، آوای مرغبار گوزنی که طعمه پلنگ گشته است، در تپه و دشت طنین خواهد افکند. گفتار، باز مانده آن را از پلنگ خواهد ربود، و او، از گفتار.

دیری می ایستد، و از فراز تپه، بیائین مینگرد. سپس، بخوردن تمشک می پردازد. گرچه تمشک، شکمش را سیر نمی کند، اما از این باب کله ای ندارد. با گرسنگی می سازد و شکیبائی میکند. در خیال خود،

به پیش !

گوزنی رامی بیند که بر زمین افتاده است ، گلویش از هم دریده است ، و خون از جای زخمش روان است. از تجسم این منظره، آب دردهانش میافتد. همین که پارهٔ بلور کوهی برانی می بیند ، آنرا بر میدارد و بغار میبرد و نمی اندیشد : وقتی که پلنگ تیز دندان و کفتار ، سهم خود را از طعمه بر گیرند، این بلور کوهی نیز ، برای بریدن گوشت، بکار او خواهد آمد.





۹

انسان در برابر فیل

آنچه از انسان غارچو کوتین دستگیر دانشمندان شده بود ، تصویر زیبایی از او بدست نمی داد . اما آنان از گفتن حقیقت ناچار بودند . برخی از آنان ، احتمال میدادند که سینانتروپوس آدمی خوار بوده است . زیرا قلمه ها و جمجمه های انسانی غارچو کوتین را شکسته و خرد شده یافته بودند . آیا شکستن قلمه ها و خرد کردن جمجمه ها بقصد آن نبوده است که مغز آنها را بیرون آورد ؟

یکی از دانشمندان معتقد بود که سینانتروپوس ، تنها دشمنان خود را نمی خورده ، بلکه ، زن و فرزند خویش را هم ، نوش جان می کرده است . مردم ، با وحشت از چنین نیائی رومی گردانیدند از نیائی که بخون هم نوع خویش و ، حتی زن و فرزند خود نیز تشنه بود . مردم ، انسان

انسان در برابر فیل

نئاندرتال را انکار کرده بودند. و او را هراس انگیزتر و زشت تر از آن دانسته بودند که نیای بنی آدم باشد. درحالیکه دانشمندان، آدم نئاندرتال را در مقایسه با آدم پکینگ «آقا» می شمردند.

هرچه آگاهی دانشمندان، بر احوال سیناتروپوس بیشتر میشد، بیشتر از نظر مردم عادی می افتاد. و هرچه آگاهی دانشمندان بر احوال انسان نئاندرتال افزون می گشت، بر احساس احترامشان بدو میافزود. برآستی هم، بایست بر چنین نیائی، افتخار کرد. درست است که این موجود کهن با آن قوس های برآمده ابرو، آن پیشانی کوتاه واریب، آن چانه گریخته، آن کله بزرگ، آن سینه برآمده، آن ساقهای کوتاه و بازوان دراز، و آن دست و پای بزرگ زیبا نبود، اما، زیبایی او در کارهایش نهفته بود. موجودی را که قدش از صد و شصت سانت افزون نیست، در نظر آورید. این موجود، با همین جثه کوچک، صد هزار سال در سرمای سخت و جان گزای دوران یخ زیسته است؛ و با همین جثه کوچک، ماموت. غول آسارا شکار کرده است.

هنگامیکه در سال ۱۹۰۱، ماموت یخ زده ای را، در دشت های سیبری یافتند، و مردم، بچشم خود، هیولای هراس انگیزی را که انسان نئاندرتال شکارش می کرده، دیدند، احترامشان نسبت بچنین نیائی افزون گشت. زیرا، ماموت جانوری سخت جان بوده، و شاید، با تفنگ های زورمند امروزی هم از پا در نمی آمده است. اما، انسان نئاندرتال، این جانور غول پیکر را، با سنک می کشته است، آری، با سنک!

درباره ماموت، هیاهوئی برپا شد. پیدایش این جانور، دوران یخ

نخستین مردم جهان

«را از نزدیک بمردم باز نمود . اینک مردم میتوانستند، یکم از جانوران تنو-
مندی را که در بحبوحه یخبندان زیسته بود، بچشم خود بنگرند . این
یکی از جانورانی بود ، که آلات و افزار انسان شاندرتال را ، در کنار
استخوانهای آنها یافته بودند . اما، این ماموت استخوان تنها نبود . پوست
و گوشت و خون و همه چیز بود . همان ماموت راستین بود که شاید هزاران
سال پیش، در دوران یخ ، در جال سرپوشیده ای افتاده ، و در میان برف
مدفون گشته بود .

دانشمندان روسی ، هنگامیکه خبر یافتند که سروپای فیلی از زیر
زمین های یخ زده سیبری بیرون افتاده است ، سخت بهیجان آمدند .
در حال، حدس زدند که این یکی از ماموت های دوران یخ بندان است که
بطرفی معجزه آسا باقیمانده است . و رفتند تا آن جانور را بیرون آورند ،
و در موزه ای، به تماشا گذارند .

و چه کار پر مخافتی داشتند ! آن قسمت از کالبد فیل که از زمین بیرون
افتاده بود ، گندیده بود . بوی گند چنان در هوا پیچیده بود ، که کسی
را یارای نزدیک شدن بکالبد نبود . و در حقیقت ، همین بو، سبب کشف این
لاشه شده بود ؛ سگ ها ، از فرسنگ ها راه ، ببوی آن، بدان سوشتا فته و بر
سر گوشتش ، بجان هم افتاده بودند ، و صدای پارس آنها، مردم را بدانجا
کشانده بود .

بوی گند چنان آزار دهنده بود که دانشمندان را به انصراف از این
کشف تازه ترغیب میکرد . اما ، اینان چنان به شناسائی آن جانور نیاز
داشتند که خود را به بیرون آوردنش ناگزیر دیدند . بکار پرداختند ،

انسان در برابر فیل

کندند ، کشیدند ، کوشیدند ، و سرانجام بر آن دست یافتند .

کمان میکنید که این جانور چگونه بود؟

بافیل‌های امروزی ، چندان فرقی نداشت ، جز آنکه ، گوش‌هایش کوچک بود ، و در بخی گردنش ، کوهانی از نوده‌های چربی ، دیده میشد . بدنش ، باشیبی تند به‌دمی کوچک منتهی میشد پوست کر کین زرد رنگی تمام تنش را پوشیده بود . و بر روی این پوست ، پوششی از پشم قهوه‌ای سوخته داشت . بلندی برخی از این پشم‌ها به سی و پنج سانت میرسید . سرش را انبوهی از همین موهای بلند ، همچون کلانی پوشانده بود . بر روی گونه‌ها و چانه ، شانه‌ها و پهلوی و شکمش ، توده‌هایی از این پشم ، مانند بال روئیده بود از این روی ، شگفت نبود که چنین جانوری ، در سرمای دوران یخ بندان تاب آورده باشد . اما ، وقتی بلندن پوستش برداختند ، دیدند که غیر از آن دو پوشش نخستین - یعنی پوست کر کین و پشم‌های بلند قهوه‌ای - پوششی دیگر او را از گزند سرما محفوظ میداشته است . و آن ، لایه‌ای از چربی بضامت ده سانت بود .

دانشمندان ، گوشت یخ‌زده او را از هم دریدند . شکمبه‌اش را بیرون آوردند . هنوز بخشی از غذای نا گواشته ماموت - به وزن ۱۳ کیلو - در آن بود . این غذای نا گواشته ، عبارت بود از چلغوزه ، پاره‌هایی از شربین و صنوبر و کاج و سعد و آویشن و دو نوع خزه و چند گل سخت‌زی دانشمندان از روی این گیاهان ، محیطی را که انسان نئاندرتال در آن میزیسته ، مجسم می‌توانستند کرد .

چگونه این موجود کوچک اندام ، توانسته بود از سرمای جانکزا

نخستین مردم جهان

و کشنده آن عهد ، جان بدربرد ؟ عهده‌ای که تنها گیاهان سخت زی و پرتوان ، در آن زیست توانستند کرد . ساختمان بدن ماموت ، مناسب با هوای سرد و توفانی بود . اما انسان ، تنها پوست نازکی داشت که در قسمت‌های مختلف آن ، موئی تنك روئیده بود ، و با این پوست بایستی که در برابر سرما و یخ بنندان پایداری کند .

آری ، ماموت یخ‌زده ، تاحدی بر احترام مردم نسبت به انسان نثا ندرتال ، افزود و اکتشافی دیگر ، مرتبه‌آورا برتری بخشید .

در بیرون دهکده لاشاپل اوسن La Chapelle_aux_Saints (جنوب فرانسه) ، در کنار تپه‌ای کوچک ، غاری بود . در سال ۱۹۰۵ سه تن کشیش ، آهنگ کاویدن غار کردند . غار چندان ژرفائی نداشت ، و برآمده ترین جاهایش از یک متر و نیم بلندتر نبود . اما تابسقف از زباله انباشته شده بود . کشیشان ، احتمال می دادند که قسمتی از این فضولات و زباله‌ها ، متعلق به انسان نثا ندرتال باشد . و حدس آنان درست بود . هنگامیکه پس از سه سال کند و کاو و پژوهش ، تمام محتویات غار را بررسی کردند و به کف آن رسیدند ، مجموعه کوچک و نفیسی از افزارهای سنگی انسان نثا ندرتال ، و توده انبوهی استخوان ، بدست آوردند .

اما چیز شگفت‌تری در انتظار آنان بود .

کشیشان ، تقریباً همه چیز را آزموده بودند . آنچه بر جا مانده بود ، زمین سخت و سفید کف غار بود . وقتی برای واپسین بار ، زمین سخت را می‌آزمودند ؛ یکی از آنان ، با هیجان فریاد کشید : « اینجا فرو رفته است . » نور چراغش را بر آن نقطه افکند . دیگران نیز چنان کردند با

انسان در برابر فیل

شگفتی و حیرت تمام بر محل فرورفته ، مکرر و مکرر دست کشیدند . شکی نبود که گودالی کنده و دوباره پرش کرده بودند . این کار ، با احتمال قوی کار انسان نئاندرتال بود . اما ، وی ، این گودال را برای چه کنده بود ؟ شاید برای آنکه مرده‌اش را دفن کند ؛ بنابراین ، امکان داشت که ، در زیر پای پژوهندگان ، استخوان‌های انسانی مدفون شده باشد ! باشور و حرارت تمام به کندن پرداختند ، و دیری نگذشت که دیدند گمانشان بخطا نبوده است . در پیش پای آنان ، استخوانهای آدمی در خاک خفته بود . بیگمان این قدیمترین انسان مدفون جهان بود .

کالبد استخوان نمابه روی افتاده بود . سرش در سوی مغرب بود . بازوی چپش به بیرون دراز شده ، و بازوی راستش به درون خم شده بود ، به نحوی که دستش نزدیک سر قرار گرفته بود . پاهایش کمی خم بود . در کنار سرش ، رده‌ای سنك ، گذارده بودند و اطراف تنش از آتشزنه‌های تراش خورده پر بود . گذشته از اینها برای او غذا فراهم شده بود : در پیرامن جسد ، قلمه‌های بزرگی که آدم عهد حجر مغزشان را بسیار دوست داشت ، دیده میشد . درست در کنار سرش نیز استخوان‌های پای گاو کوهانداری قرار داشت .

کشیشان ، کالبد استخوان نمارا بدقت بررسی کردند . باز مانده آدمی بود . شاید در حدود پنجاه و پنج سال داشت . کوتاه قد بود و راست و کشیده نمی‌ایستاد . چهره‌اش چنان زشت و کریه بود که لرزه بر اندام کشیشان افتاد . چانه‌اش ، چون پوزه جانوران ، بیرون زده ، و بر گودال ژرف و عظیم چشم‌ها ، قوس بزرگ و برآمده ابروان ، حلقه زده بود .

نخستین مردم جهان

دیرگاهی، آن سه، در خاموشی و سکوت بر چهره زشت انسان ناشناس خیره شدند. کسی نمیدانست که این انسان، چگونه بوده و چه می کرده است. این انسانی که با آن ها تفاوت بسیار داشت. اما آن سه، در يك چیز شك نداشتند و آن این بود، که گرچه وی، بچهره چون حیوان بوده است، اما، اندیشه های او را، هیچ جانوری در سر نداشته است. این مرد، و آن انسان هائی که ویرابا چنین احترام و وقار در گورنهاده بودند، بسیار از مرحله حیوانی، در گذشته بودند. برای خود اندیشه ها و تخیلاتی داشتند، و گه گاه، پرندۀ فکرشان در فضای بی کران پر می گشود. چون مصریان باستانی، و هندوان، و چون خود کشیشان، پس از مرك، به زندگی روح ایمان داشتند. معنای غذا، و افزارهائی که در گورنهاده بودند همین بود. دوستان این مرد، نخواسته بودند نه وی بادست تهی، بزندگی جدید شگفتی نه درپیش داشت، پای گذارد. هنگامیکه اخباری شکفت انگیز درباره مرد لا شاپك اوسن، صفحات روزنامه ها را پر کرد، همه، از دانشمندان گرفته تا مردم عادی، درباره آن به گفته گوپرداختند. آری؛ مردم هیچگاه، از انسان نئاندرتال، چنین امری انتظار نداشتند. میدانستند که شکارگر زبردستی بوده است؛ میدانستند که در برابر سرهای جانکزا، بطرز شگفتی پایداری می کرده، اما نمیدانستند که بزندگی پس از مرك ایمان داشته است، و این نکته، شکفت انگیز بود.

همین نکته بود که انسان نئاندرتال را بمردم نزدیک تر ساخت. هزاران سال فاصله را از میان برداشت، و مردم، باو چنان نگر بستند که گوئی دیروزمی زیسته است.



۱۰

فرمانروای عصر یخ

از آن زمانی که انسان ثناتدرتال، به اروپا پا نهاده بود، میبایستی که در حدود صدوسی هزار سال گذشته باشد.

مردم در شگفت بودند، که چرا وی، میکوشیده تا در نواحی سردسیر قطب شمال زندگی کند، می پرسیدند که چرا، اگر از جای خود ناراضی بوده، بسرزمین گرمسیر نرفته است؟

دانشمندان میگفتند که انسان ثناتدرتال، همین کار را کرده است:

نخستین مردم جهان

هنگامی که وی باروپا آمد، در ابتدا هوا سرد نبود. اروپای آن روز، حتی گرم تر از امروز بود؛ دوران فترت میان یخ بندان ها افتاده بود. در دنیا، سه باریخ بندان شده، و سه باریخ ها آب شده است. وقتی که انسان نئاندرتال باروپا رسید، هوا چنان گرم بود که اسبان آبی در رودها غلت می زدند. فیل های راست دندان، گاوهای کوهاندار، اسبان وحشی و گله های گاو، در چمنزارهای سبز و خرم آن می چریدند. آب و هوا خوب بود، و شکارهای عالی بهم میرسید.

اما دانشمندان، از علت واقعی روی آوردن انسان نئاندرتال به اروپا خبر نداشتند. زیرا وی در مشرق زمین هم، دارای زندگی آسوده ای بود. شکار فراوان بود و هم نوعانش اندک بودند. غذا و خوردنی بسیار در دسترس داشت.

نه، دلیلی برای عزیمتش در دست نبود. نه دلیل خصوصی و نه دلیل علمی؛ دشمنان وی را نرانده بودند؛ گرسنگی او را نتارانده بود. پس چیز دیگری، جز دشمن و گرسنگی او را بدان دیار کشانده بود. چیزی که در اعماق وجودش نهفته بود. چیزی که نامی بر آن ننهاده بود: بی قرار بود. می خواست تا همیشه در جنبش باشد. می خواست تا بجائی غیر از آنجا که بود، برود. می خواست تا بداند که در ورای دشت ها و بیابانها چیست؟ می خواست تا بداند که در آن سوی تپه ها چه وجود دارد؟ می توانست برود و عطش کنجکاو خود را فرو نهند، و در عین حال، اطمینان یابد که غذای فراوان دارد. پرتله زدن را دوست داشت. فضای باز و دشت های پهناور را دوست داشت. برخلاف نیاگانش از فضای

فرمانروای عصر یخ

بازودشت بیکران نمی ترسید؛ زیرا حالا دیگر، او انسانی نبود که بخون
همنوع خود، تشنه باشد. دیگر انسانی نبود که پس مانده خوار گفتار
باشد. اکنون شکار گرزبردستی شده بود، اما تنها شکار نمی کرد. زیرا،
نخجیران عهد او، چنان بزرگ و تنومند بودند که جز با همکاری دیگران،
بدست نمی آمدند. بدین سبب علاوه بر زن و فرزند، همکارانی داشت. دوستانی
هم داشت و آدمی، چون با دوستانش، در فضای باز و دشت بی کران پا
گذارد، از چیزی نمی هراسد.

اما چیز دیگری هم بود که بدو جرأت میداد - سلاح! آری،
حالا او، سلاح داشت. یاد گرفته بود که از آتشزنه افزار، و با آن افزار،
نیزه بسازد. شاخه‌ای را می تراشید. صاف میکرد. نوکش را تیز میساخت.
بیاری آتش بدان سختی و صلابت می بخشید، و باین ترتیب، سلاحی
تهیه میکرد. این سلاح، پوست هر جانوری را میدرید. گاهی پیکانی از
سنگ آتشزنه، بسر نیزه چوبینش می بست و آنرا جانشکارتر می ساخت.

آتشزنه! وه، چه سنگ شگفت انگیزی! آسان بدست می آمد.
بکنندش از کوه و صخره نیاز نبود. در توده های گچ محل سکونتش،
فراوان یافت میشد. میتوانست که در آنجا، پاره های مناسبی از آن بدست
آورد. آتشزنه سخت است. سخت تر از هر چه در جهانست. در عین حال،
شکننده است. انسان ثاندرتال، پاره ای از این سنگ درخشان بر میگرفت
و با پاره دیگری بر آن میکوفت. تکه ای می پرید. بدین ترتیب، تمام
پیرامن ونوک آن را می پراند. سنگ بادامی شکلی پدید می آمد که
درست قالب مشت او بود. با آن می توانست زمین را بکند، یا بخرشد،

نخستین مردم جهان

یا بجای پیکان نیزه بکاربرد .

تراشه های آتشزنه را بیشتر می پسندید . افزارهای برنده خود را از آنها می ساخت . نیاگانش به این تراشه ها توجه نمی کردند ، و مشته را بیشتر دوست میداشتند اما او ، مشته را درکارهای سنگین بکار می برد و تراشه ها را درهمه کار . هیچ چیز از يك تراشه بزرگ آتشزنه ، برای چاقو ، رنده ، یا مته بهتر نبود .

از افزارهای خود خرسند بود ، زیرا زندگی او بسته بهمین ها بود . بی یاری آنها شکار نمی توانست کرد . هنگامیکه از نخجیر کردن و خفتن و خوردن فارغ می شد ، چمباتمه می نشست ، و سنک می تراشید . همیشه چشمش بدنبال آتشزنه می دوید .

حتی پاره های کوچک آتش زنه را بکار می گرفت . با آنها آتش روشن میکرد . حالا دیگر میدانست که چگونه باید آتش برافروزد . دیگر چون نیاگان خود ناچار نبود که آتش را با آتش روشن کند . آتشزنه ای برمی گرفت و با آتش زنه دیگر بر آن میکوفت . جرقه ای سوزان بهوا می جست ، و درخت و خاشاکی که وی حاضر کرده بود ، می نشست و آتش برمی افروخت . بدین ترتیب ، هر لحظه که می خواست ، می توانست تا آتش برافروزد .

اروپا نخجیر گاه خوبی بود ، و انسان ثاندرتال ، با افزارهای خود فرمانروای این سرزمین بود . بیش از این از زندگی چه می خواست ؟ پناهگاهی از شاخ و برگ درختان داشت که او را در خود پناه میداد ، و لباسی از پوست گوزن فراهم کرده بود که تنش را می پوشاند ، و آتشی

فرمانروای عصر یخ

برمی افروخت که گوشت های فراوان شکارش را بر آن کباب میکرد.
خرسند و سادمان بود ، و تا هزار سال بعد مالک و فرمانروای همه چیز.
اما ، اندك اندك هوا رو سردی می نهاد . زمستان زودتر شروع
میشد و دیرتر می پائید . ابرهای متراکم ، مدام در دل آسمان ، از سوئی
بسوئی می شتافتند . سال ها ، قرن ها ، بی هیچ گونه تغییری ، یکسان و
یکنواخت می گذشت . اما ، در طی این سال ها ، هوا سرد و سردتر میشد ،
رطوبت آن فزونی می یافت ، و به همه جانفوز میکرد . سرما شدت می یافت ،
شدیدتر میشد ، و سرانجام کشنده و جان گزای میگشت . توده های ابر ،
بزرگ و بزرگتر میشد . بصورت باران بر زمین میریخت و سپس یخ می بست .
در شمال ، یخها به جنبش می آمد . برای چهارمین بار توده های عظیم یخ ،
رو بسوی جنوب می نهاد . سرزمین هایی که قرن ها بعد اسکانندیناویا و
فنلاند ، نام خواهند گرفت ، در زیر یخ پنهان میشدند . رودهایی از یخ
دره های آلمان را پر کرده بود . در اسکاتلند ، دره کوه ها از یخ پوشیده بود .
گیاهان قطبی ، در طول رود تیمز ، آنجا که زمانی شهر لندن ساخته خواهد
شد ، می رستند . انگلستان سرزمین بی برك و بار سردسیری بیش نبود .
تمام اروپای آنسوی کوه های پیرنه ، اسیر چنگال سرمای قطبی بود . دیگر
پناهگاهی که از شاخ و برگ درختان ساخته شده بود انسان را گرم نمی کرد .
به مأمّن بهتری احتیاج داشت . آیا باید سرزمین اجدادی را ترك گفت؟
نه . انسان نئاندرتال کسی نیست که از سختی به هر اسد و بگریزد . تنومند
و درشت اندام نیست ، اما دلاور است . با درندگان می جنگد ، در نبرد با آنان
پای می افشرد و نمی گریزد ، از سرما هم نخواهد گریخت . و تازه ، چه سود

نخستین مردم جهان

که بگریزد، و بجای گرم‌تری رود که در آنجا اثری از سنک آتشنه نباشد؟

نه، در همین جا که سنک آتشنه فراوان است، خواهد ماند. در برابر سرما پایداری خواهد کرد. شکار بسیار است: جانوران گرم‌زی، ازین دیار رخت بر بسته‌اند اما، بجای آن‌ها، جانوران دیگری از شمال آمده‌اند.

برخی از خانواده‌ها خوش‌بخت‌اند. غاری یافته و در آن جای گزیده‌اند. اما شمار غارها چندان نیست که همه را کفایت کند. و اگر باشد، شیران شرز و خرس‌های غول‌آسا در آن مسکن دارند، که با هر تازه‌واردی، تاپای مراك خواهند جنگید. گاهی دريك غار، بیش از دوازده- سیزده جانور درنده، آشیان گرفته‌اند.

راندن ددان از غارها، مشکل‌بزرگی است. اما در حال باید که، این مشکل از میان برداشته شود. سرما چنان پرزور شده است، که در برابر آن تاب نمیتوان آورد.

شاید بهتر آن باشد که برای بیرون راندن جانوران از غار، از آتش یاری جویند. همه شکارگران به‌نیزه و چوب‌دست و سنگ مسلح شوند، در دهانه غار، آتشی پر دود برافروزند. اگر باد، دودها را بداخل غار برد درندگان ناچار، یا بیرون می‌آیند یا خفه می‌شوند. مردم درست بر دهانه غار می‌ایستند، و هر جانوری را که بیرون می‌آید می‌کشند، و خود غار را صاحب می‌شوند. آن‌گاه، اگر درندگان فراری بساز آمدند، با آتش آنان رامی‌تاراند.

در حال، باندیشه خود جامه عمل می پوشند. آه، چه تغییر شگفتی! چه خوب است که آدمی، در پناهگاهی فارغ از وحشت درندگان چمباتمه بزند! درون غار گرم نیست، اما از هوای خارج هم سردتر نیست. میتوان در داخل غار، یافضای جلوآن، آتشی افروخت و خویشتن را گرم کرد. هنگامی که آسمان صافست، خانواده غار نشین، دوست میدارد که در جلوی غار زندگی کند. غذای خود را در آنجا می پزد، و افزار هایش را همانجا می سازد. زنش هم، در آنجا، پوست ها را می تراشد و نرم و هموار میکند. آه که چقدر از این کارها دارد. هر بار که مردش به خانه می آید، پوستهایی که بر تن دارد، خیس و مچاله شده است، واو، باید آنها را خشك کند، بتراشد و بمالد تا اندکی نرم شود، و دیگر تن مردش را نیازارد. مردش را دوست دارد، او را نگهدار و پشتیبان خود میداند، و برای آسود گیش از هیچ کاری فرو گذار نمیکند.

هنگامیکه، در دزون غار، گرد آتش نشسته اند، پدر شوهرش، سر بزرگ خود را می جنباند و میگوید: «در روز گاران خوش گذشته، شکار مانند امروز نبود. در زمان پدر پدر پدر من، مردم فیل راست دندان و اسب آبی شکار میکردند.»

و نئاندرتال جوان می اندیشد، که امروز هم شکار بدن نیست. اما با آن روز گاران فرق دارد. حالا، ماموت هست که بدو، زیاد نمیتوان نزدیک شد و زخمی کاری زد. زیرا خرطوم مخوفش، بر انسان می پیچد، او را از زمین میر باید، تاب می دهد و به هوا پرت میکند و انسان بی حس و حرکت نقش زمین می شود. تازه اگر هم، کسی بدو نزدیک شود، و با همه توش و توانش،

نخستین مردم جهان

زخمی فرود آورد ، نیزه ، سرسوزنی در تن ماموت فرو نمی‌رود . و از آن هم زیرك تر و هشیارتر است که بفراز صخره هایش بتاراندند . برای شکار آن ، ناچار باید ، بادیگران انجمن کرد ، و چال تله‌ای کند ؛ آنگاه ، چون ماموت در چال افتاد ، و صدای نعره های خشم آگینش با آسمان بلند شد ، همه فراز آیند ، و با سنگهای گران ، کارش را بسازند .

آری ، شیوه این زمان ، با آن زمان تفاوت دارد . کشتن ماموت و کرگدن ، با آن شاخ‌های هراس انگیز ، آسان نیست . باید آنها را بدام افکند ، و یا هنگامیکه در میان با تلاقی فرومانده‌اند ، بشکارشان پرداخت .

کشتن جانوران دیگر آسان‌تر است . گاوان کوهان دار ، اسبان وحشی و گوزنان غول‌آسا و پازنان شمالی را ، میتوان بفراز صخره ها تاراند . و یابزخم نیزه‌ها و سنك‌هائی که به بند چرمینی استوار است ، از پای درآورد . این جانوران همینکه در افتادند ، با آسانی میتوان با چاقوئی کارشان را یکسره کرد .

آن هنگامی که انسان نئاندرتال شکاری را چنین از پای درمیآورد ، چه هیجانی بدو دست میدهد ! در همانجا پوستش را می‌کند . ران‌ها و سرشانه‌هایش را جدا می‌کند و سرش را برای بچنك آوردن مغز می‌برد . آنگاه ، این پاره های دلخواه را ، در میان پوست می‌افکند ، بدوش می‌کشد و بخانه می‌برد ، تا اگر هوا خوب بود ، در میدانگاه جلو غار ، و اگر بد بود ، در درون غار کباب کند .



۱۱

انسان عصر گوزن های شمالی

صد سال پیش، در دهکده کوچک اوریناک Aurignac، در جنوب فرانسه، دهقانی میزیست بونوماسون نام. در یکی از روزهای فرحبخش پائیز، تفنگش را بدوش افکند و در میان تپه ها، بجستجوی شکار رفت. ناگهان چشمش بر خرگوش ملوسی افتاد. بلادرنگ ایستاد و خرگوش را نشان گرفت. اما، حیوان درنگ نکرد، از شیب تپه بالا رفت و به سوراخی فرو خزید. بونوماسون بدنبال او شتافت، و چون بسوراخ رسید، در حال دست در آن کرد، تا گوشهای خرگوش بیچاره را بگیرد و بیرون

نخستین مردم جهان

کشد . اما دستش به چیز سختی خورد و بیدرنك بیرونش آورد. استخوان انسان بود ! یعنی چه ؟ آیا کسی را در آنجا کشته بودند ؟

بونوماسون ، بشتاب بکندن زمین پرداخت. به تخته سنگ بزرگی رسید . چون گرداگرد آنرا خالی کرد ، انگاشت که سنگ بر درغاری گذاشته شده است. با کوشش و تقلا ی بسیار، سنگ را از جای کند. نزدیک بود قالب تهی کند . چشمانش از حلقه بیرون آمد ؛ زیرا غاری پراز استخوان آدمیزاد ، در برابرش دهان گشود ! خرگوش را بکلی فراموش کرد . از تپه به پائین شتافت و بکراست بسراغ کدخدای ده رفت و این خبر هراس انگیز را بوی رساند .

کدخدای اوریناك ، مردی خونسرد بود . به کار خود قدر فراوان میگذاشت . اهل عمل بود ، و جز وظیفه اش به چیزی نمی اندیشید . از این روی ، چند و چون استخوانها را از بونوماسون نپرسید . فقط گفت : « باید آنها را مطابق دستور شرع بخاك سپرد . » ، و رفت تا این کار را بانجام رساند ؛ اسكلت هفده تن - زن و مرد و بچه را - از غار بیرون آوردند ، و بی سرو صدا ، پس از پایان مراسم تدفین ، در گورستان دهكده بخاك سپردند .

هشت سال گذشت . اینك سال ۱۸۶۰ بود . مدت ها بود که مردم اوریناك آن استخوان ها را فراموش کرده بودند ، تا ، روزی ، مرد موقر یزرک منشی آمد و سراغ آنها را گرفت . این مرد ، ادوآلارته-Edouard Lartet ، حقوقدان فرانسوی بود که مانند دكتر ریگولو، برای یاری دادن به بوشه دوپرت و شناساندن انسان عهد حجر ، تلاش میکرد .

انسان عصر گوزن‌های شمالی

وی از کدخدای اوریناک، استخوانها را خواست. گفت باید که آنها را آزمایش کند، زیرا از نظر علم ارزش بسیار دارند. کدخدا، از این سخن سراسیمه گشت. اظهار تأسف کرد، و گفت که مدت‌پیش، آنها را در گورستان ده، خاک کرده‌اند. اما اکنون، کسی بدرستی جای آنها را نمیداند. و چون چهره‌لارته‌ر ادید، افزود: «آقا خیالتان راحت باشد، آنها را مطابق آداب مذهبی به خاک سپردیم.»

چاره‌ای نبود. کندن تمام گورستان دهکده نیز، سودی نداشت. ازین روی لارته، دیدن غار را خواستار شد.

کدخدا، در حال، راهنمایی همراه او کرد، و دیری نگذشت که لارته در غاری که هشت سال پیش، فقط خرگوشی آنرا می‌شناخت، قدم نهاد. به رسوب کف غار، که ضخامت بسیار داشت نگاهی تردید آمیز افکند. کتش را بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت. ساعتش را روی آن نهاد. تاریخ پژوهش را یادداشت کرد، بی آنکه از خاطرش بگذرد که این لحظه شاید یکی از لحظات پر شکوه سرگذشت انسان عهد حجر باشد. زیرا لارته از این غار، بویژه از زمین سرایشب جلوی آن، آلات و افزاری پیدا کرد که در فرانسه مانند نداشت. مجموعه بسیار زیبایی از سنک آتشنه و استخوان عاج، همراه با قلمه‌های از هم شکافته خرس و ماموت و کرکدن و گوزن شمالی، بدست آمد. گردن بندهائی پیدا شد که از صدف‌های دریائی، و دندانهای سفته درست شده بود. نیز، سنجاق‌هایی استخوانی و دگمه‌هایی که با زبردستی ساخته شده بود، بچنک افتاد. شکفت انگیز تر از همه اینها افزارها و سلاح‌هایی بود که از شاخ کوزن ساخته شده بود. سازنده این

نخستین مردم جهان

افزارها هر که بود ، در زمانی زیسته بود که گوزن های شمالی در فرانسه ، فراوان بودند و این فراوانی در بیست یا بیست و پنج هزار سال پیش بود . اینک مردم میتوانستند به بینند که آدم های عهد گوزن شمالی ، بیش از دوران فلزات زیسته اند ، در دورانیکه سنکواستخوان و عاج و شاخ جانوران کار فلز را می کرد .

لارته از یافتن سلاح ها ، د کمه ها و سنجاق های استخوانی ، دستخوش هیجان عجیبی شد . نخوتی در خود احساس کرد . چه بسیار مردم از این مکان گذشته بودند ؛ بی آنکه کمان برند که گنجینه گرانبهای در زیر علف ها و گل های وحشی آن نهفته است . کوئی قرعه فال بنام او زده بودند که بیاید و مردم فراموش شده دوران گوزن های شمالی را بیابد . مردمیکه سر گذشتشان را فقط به حدس میدانستند ، و صورتشان را ، حتی در عالم خیال هم تصور نمیتوانست کرد .

بخت ، ادوار لارته را به یافتن آدمیان عصر گوزن های شمالی ، رهبری کرده بود . قضارا ، پسر لارته هم اولین کسی بود که به چگونگی شکل آنان پی برد . در سال ۱۸۶۸ ، در فرانسه جنوبی ، راه آهن می کشیدند . تادهکده کرومانیون Cro-Magnon ریل گذاری کرده بودند . روزی ، هنگامیکه کارگران در کنار پرتگاهی مشغول کار بودند ، ناگاه در دل کوه غاری دهان کشود ، و در میان بهت و حیرت کارگران ، توده ای استخوان انسانی هویدا گشت . پنج اسکلت آدمی ، بر کف غار افتاده بود .

حالا دیگر ، بمحض آنکه استخوان یا اسکلتی پیدا میشد ، خبرش

انسان عصر گوزن‌های شمالی

بهمه جا میرسید. از این رو، دیری نگذشت که خبر کشف استخوان‌های غار کرومانیون بگوش وزیر تعلیمات عمومی رسید. خوشبختانه وی از داستان غار اوریناک آگاه بود، و میدانست که چگونه بر اثر غفلت کوچکی آن استخوان‌ها از میان رفته و به کار آزمایش علمی نیامده بود. از سوی دیگر میدانست که ادوار لارته، پیرتر از آن است که ببازدید و بررسی غار کرومانیون تواند پرداخت. از این روی، پسرش لوئی لارته را بدین کار فراخواند.

لوئی لارته ازین مأموریت شادمان شد. چقدر با پدرش درباره آدمیان عصر گوزن شمالی و چگونگی ریخت و شکل آنان گفتگو کرده بود. اکنون شاید، این پنج اسکلت. همان نیاگانی بودند که وی آرزومند دیدارشان بود. با کنجکاو بسیار به کرومانیون شتافت. دو تا از اسکلت‌ها مرد؛ دو تازن، و یکی کودک بود. لارته می‌پنداشت که همگی در یک زمان مرده‌اند و دست کم یکی از آنان کشته شده است. زیرا در پیشانی او، سوراخ بزرگی پدید آمده بود. لارته احتمال می‌داد که مقتول، مادر کودک است. زیرا در کنار او خفته بود. اما، این مردم مرموز که بودند؟ گویا همگی بمرک نا کهنانی و هراسناکی مرده بودند؟ پناهگاه آنان نیز وقوع چنین حادثه‌ای را تأیید میکرد. لوئی لارته، با احتیاط استخوان‌ها را بیرون آورد و بد بررسی کف پناهگاه پرداخت. درست مانند غار اوریناک بود، با همان اجاق‌ها همان سلاح‌ها و افزارهای سنگی و استخوانی و شاخی، و همان استخوان‌های از هم شکافته ماموت‌ها و کرگدن‌ها و خرس‌ها.

لارته، پیش از آنکه دو باره به معاینه استخوان‌ها بپردازد، قدم به قدم غار را آزمود، و اطمینان حاصل کرد که ساکنان آن، از مردم عهد گوزن‌های شمالی بوده‌اند، همان مردمی که پدرش سلاح‌ها و افزارها و زیورهایشان را در غار اوریناک یافته بود.

آدمیان غار کرومانیون، و به نحوشکفت‌انگیزی همانند انسان‌های امروزی بودند. هیچ تفاوتی باهم نداشتند، جز آنکه انسان کرومانیون بلند تر و خوش اندام‌تر از انسان کنونی بود و مغز بزرگ‌تری داشت.

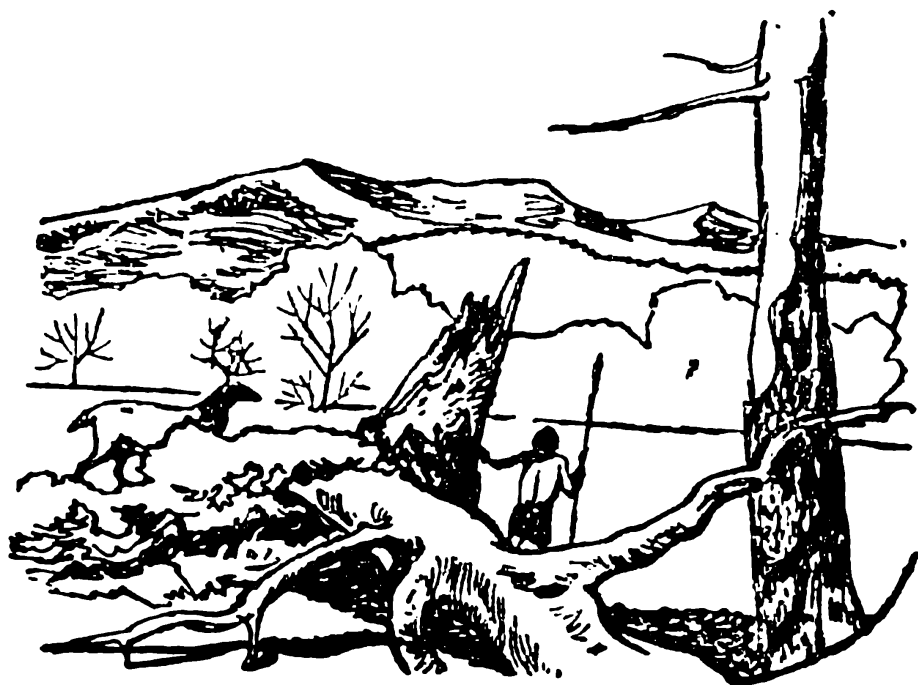
یکی از جمجمه‌ها که جمجمهٔ پیرمردی بود، چنان زیبا بود که لارته نمی‌توانست چشم از آن برگیرد. وضع آن از دیگر جمجمه‌ها بهتر بود. زیرا درجائی قرار داشت که غار بر آن ریزش کرده، و آن را مصون داشته بود. صورت پهن، پیشانی بلند، چشم‌خانه‌های کشیده و کم‌عمق، بینی باریک و چانهٔ برآمده‌اش، بسیار خوش‌نما و خوشایند بود. چه نژاد زیبا و شکفت‌انگیزی بود! و شکفت‌تر آنکه انسان کنونی. هموسپینس - از روزگاری بدان دوری در فرانسه زیسته بود.

البته، لارته دانشمندان را خوب می‌شناخت. میدانست وقتی این خبر بگوش آنان برسد چه خواهند گفت. میدانست بوجود انسانی که همزمان با گوزن‌های شمالی در فرانسه زیسته باشد، باور نخواهند آورد. میدانست خواهند گفت که این مردم یادگار زمانی نزدیک‌ترند، یعنی زمانی که شاخ گوزن‌های شمالی (متعلق به هزاران سال پیش) را از دل خاک بیرون کشیده و بکار برده‌اند.

اما بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. انسان دوران گوزن‌های

انسان عصر گوزن‌های شمالی

شمالی، تنها در اوریناک و کرومانیون نزیسته است. بلکه، در بسیاری از غارهای جنوب فرانسه نیز زندگی کرده است. گذشت زمان، روشنائی بیشتری بر سر گذشت این صنعتگران زبردست سنک و استخوان و شاخ خواهد افکند. گذشت زمان، درستی رأی اورانشان خواهد داد.



۱۲

نقش گاو بر سقف غار

سرانجام روشن شد که انسان کرومانیون و گوزن‌های شمالی را همزمان با یکدیگر درفرانسه میزیستداند. مردم از اندیشه نیائی، چنان زیبا و کشیده اندام، که هزاران سال پیش، بر سراسر اروپا فرمانروا بوده است، شادمان شدند. اما حقیقت اینست که هنوز بارزش و اعتبار واقعی او پی نبرده بودند.

سلاح‌های بران، سنجاق‌ها، آویزه‌ها و مهره‌ها و د کمه‌هائی را که انسان کرومانیون ساخته بود، بیکدیگر نشان میدادند، و از زبر دستی‌اش باشکفتی سخن می گفتند.

در نمایشگاه بین‌المللی پاریس نیز، انسان کرومانیون، توجه همه

نقش گاو بر سقف غار

را بخود جلب کرد. اما، بازهم ارج و مقامی را که شایسته‌اش بود بدست نیاورد. دست تصادف، بسی از آثار او را از پرده بیرون افکنده بود، و اینك وقت آن بود، که از شگفت‌ترین اثرش پرده بر گیرد؛ اثری که هیچکس آن را از آدم کرومانیون نمی‌پنداشت و بدان باور نمی‌آورد.

در همان سالی که لوئی لارته، دربارهٔ آدمیان عصر گوزن‌های شمالی پژوهش میکرد، در اسپانیا، مردی بشکار رفت. سگش را نیز همراه برد. سگش گاهی برای خود، از پی صیدی میرفت. يك بار، از دیدهٔ شکار گر کم شد، و دمی بعد، بناگاه صدای تاله‌اش بگوش رسید.

مرد بسوی صدا شتافت، و دید که حیوان بیچاره، در میان سنگ‌هایی که از کنار تپه ریزش کرده بود، گرفتار آمده است. برای آنکه سگش را نجات دهد ناچار بود که چند تخته سنگ بزرگ را از جای بر کند، تا گه‌بان متوجه شد، که ندانسته دهانهٔ غاری را گشوده است. بذرون رفت، بگاهی باطراف افکند. غار، سرد و سیاه و خاموش بود. جز دهانهٔ غار، ظلمت در همه جا پرده کشیده بود. با وجود این در اندك شعاعی که بذرون ملی تافت، مرد فضای درهم ریخته و سنگلاخ غار را مشاهده کرد. لحظه‌ای ایستاد، و سپس بیرون رفت. اما هرگز از خاطرش نگذشت که این جاء مسکن انسان کرومانیون بوده است - او را از این چیزها آگاهی نبود.

اسپانیا کشوری است که بیچارگان آن، بیشتر از بی جائی، در غارها مسکن می‌گزینند. اما این غار که در التامیرا Altamira قرار داشت، چنان از سنك انباشته بود که حتی در مانده‌ترین کسان هم نمی‌خواست که در آن زندگی کند. بدین ترتیب، هیچکس اثری را که انسان کرومانیون،

درین غار از خود بیادگار گذاشته بود، معدوم نساخت. تا اینکه، مرد ارجمندی از مردم سانتاندر Santander آهنگ کاویدن آن غار کرد.

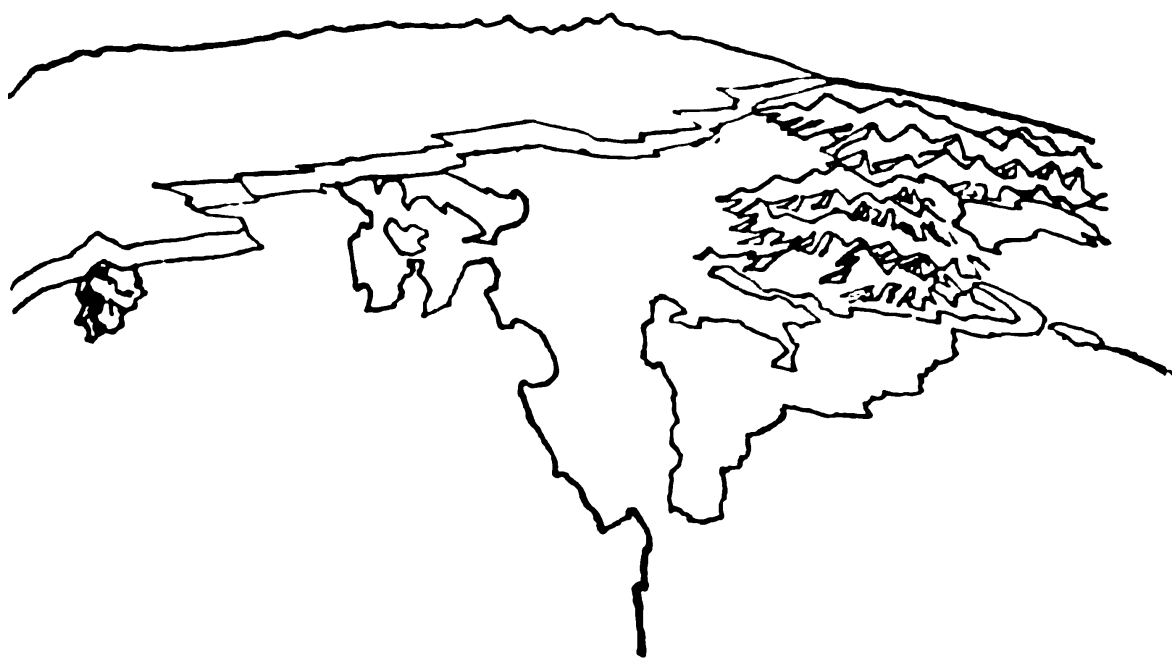
دون مارسلینو دوساوتواولا Don Marcellino de Sautuola تازه ازدیدن نمایشگاه بین المللی پاریس بازگشته بود. دیدن آن همه آثار گوناگون و بدیع، که از غارهای فرانسه بدست آمده بود، ویراسته به هیجان و تکاپو افکنده بود. می اندیشید شاید در غارهای اسپانیا نیز چنان اشیائی یافت شود. از این روی، همین که بازآمد، آهنگ کاویدن غار التامیرا کرد. روزی دختر کوچکش ماریا را نیز بغار آورد. شمع چون شمع خودش بدستش داد، و پس از آنکه به دقت و احتیاط سفارشش کرد، خود بکندن و کاویدن پرداخت. ماریا، مدتی خود را بسایه افکندن بر دیوارهای غار سرگرم کرد، و چون از این کار خسته شد، در اینجا و آنجا به جستجو و تماشا پرداخت. از راهروهای تنگ بدرون خزید و از لای سنگها گذشت. ناگهان خود را در محوطه دیگری یافت. این محوطه در سمت چپ، و پشت راهروی اصلی غار بود. ماریا شمعش را بلند کرد و بدیوارها و سقف غار نظر افکند. بیکبار، قلبش از حرکت باز ایستاد؛ عده زیادی گاو میش، با چشمهای خونگرفته، بوی خیره شده بودند. ماریای کوچک، هر اسان فریاد زد: «گاو میش!» پدرش، در حالیکه بر روی تخته سنگها سکندری می خورد، خود را باو رسانید. شمع خود را به نقطه ای که کودک نشان میداد گرفت. بر سقف غار، حیرت انگیزترین منظره ای را که يك پژوهنده میتواندست به بیند، بچشم دید. زانوان دون مارسلینو، از شدت هیجان میلرزید. هیجده رأس گاو، بارنگهای درخشان قرمز و زرد و قهوه ای و بنفش و سیاه

نقش گاو بر سقف غار .

وسفید ، بر سقف نقاشی شده بود . گاوها ، به اشکال و حالات گوناگون بودند . برخی آرام و خاموش ایستاده بودند ، بعضی خشم آکین به پیش میتاختند ؛ برخی خسته و مانده خود را به جلو میکشیدند و بعضی دیگر ، در خود فرو رفته و خفته بودند . این نقش ها چنان جاندار و واقعی جلوه میکرد ، که دون مارسلینو از ترسیدن ماریا تعجب نکرد . خود وی ، هنگامی که در چشم آنها ، که خیره خیره از سقف نگاهش میکردند ، می نگریست ؛ دچار حالاتی شگفت میشد . دستش را در کوتاه ترین قسمت طاق ، بر تهیگاه یکی از گاوها کشید . رنگ ها چنان تازه بود که گوئی دیروز بکار رفته بود . و چگونه این نقاشی عجیب انجام گرفته بود . این مغاره ، آنقدر از مدخل غار دور بود که شاید هرگز نور آفتاب بدان نمیرسید . پس نقاش چیره دست ، بدست یاری کدام روشنی ، در این رواق تاریک کار کرده بود ؟

دون مارسلینو ، دیوارها را آزمود . اثری از دوده مشهود نبود . بیگمان ، چراغی به آنها روشنی داده بود .

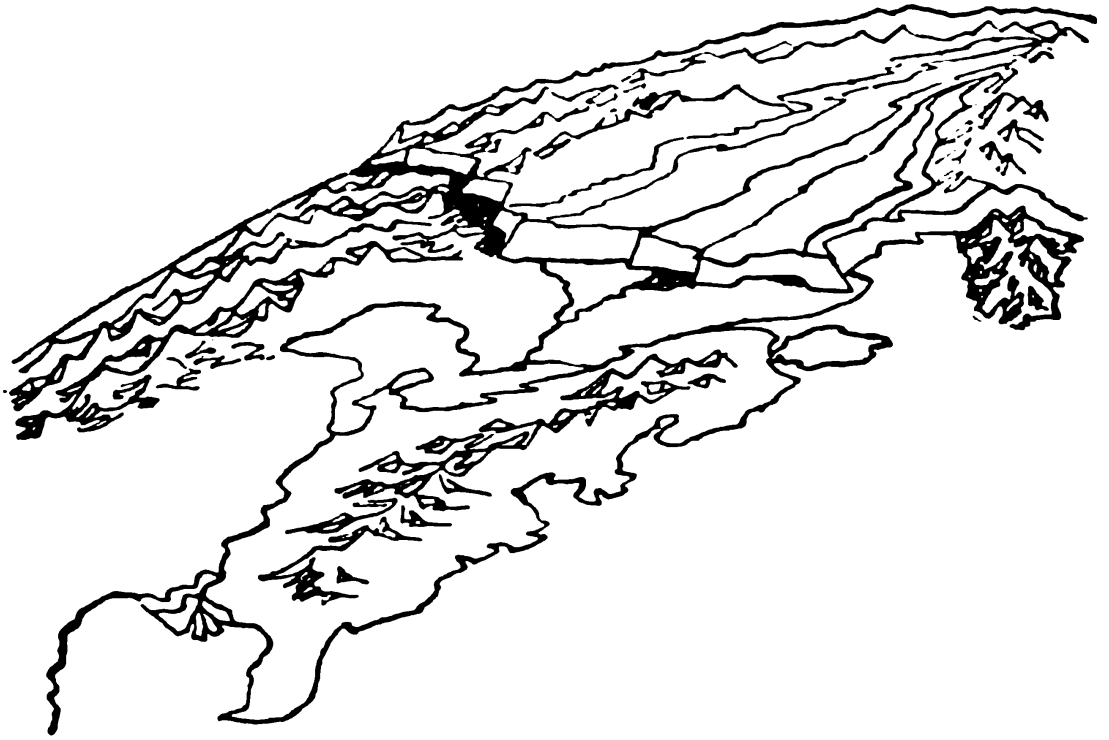
اما رنگ ها ؟ شاید هنرمند ، رنگ های قرمز و زرد و قهوه ای را از کربن گیاهان و گل اخرا بدست آورده بود ، ولی معلوم نبود که رنگ بنفش را از چه گرفته بود . دون مارسلینو ، دیری بر آن نقش ها خیره ماند . این تصاویر چنان زیبا و شگفت آور بود که حتی برای نقاشان همزمان او شهرت ببار می آورد . براستی هم ، این نقاشی بنحو شگفت آوری تازه و بدیع بود . در غارهای فرانسه ، چیزی مانند آن یافت نشده بود . حتی اندیشه چنان چیزی از خاطر نگذشته بود . این هنر ، به مردمی که



دندان و صدف به بندمی کشیدند و از آن گردن بند میساختند، نمی برآزیدند اماشکی نبود که این تصاویر، اثر انسان کیرومانیون بود. آنکس که این نقش‌ها را رقم زده بود، هر آینه چنان جانورانی را دیده و واری کرده بود. والا، نمیتوانست نقش آنها را اینگونه جاندار ولبریز از حیات ترسیم کند. خاصه آنکه گاوان کوهاندار، در پایان دوران یخبندان، در اسپانیا از میان رفته بودند.

دون مارسلینو، دچار شور و هیجان بی سابقه‌ای شده بود، با وجود این، احساس میکرد که باز گفتن آن در نزد هر کس کار عاقلانه‌ای نیست. نخست باید کاوش خود را در کف غار به پایان برد، سپس، بافشای این راز پردازد، و باخود می‌اندیشید: «چه هیاهوئی خواهد شد!»

اما، با کمال حیرت دید، که از کشف او، هیاهو و جنب و جوشی.



درنگرفت . دانشمندان باور نکردند که نقاشی غار التامیرا کار انسان -
کرومانیون باشد . میگفتند : چه ؟ این نقاشی عالی از انسان کرومانیون
است ؟ این هنر بر ازنده از انسانی است که دندان حیوانات را بکردن
می بسته و هزاران سال پیش از مصریان میزیسته ؟ هرگز ! هرگز ! نه، هنر
بدین گونه آغاز نشده است . شایدی بدان غار رفته و برای آنکه دون مارسلینو
رادست بیندازد، این تصاویر را کشیده است مگر خود دون مارسلینو نکفت
که رنگها چنان تازه بود که گوئی دیروز بکار رفته بود ؟

چگونه ممکن است که پس از گذشت پانزده یا بیست هزار سال، رنگی
اینگونه تازه و شفاف بماند ؟

دون مارسلینو، کوشید تا نادرستی سخن آنها را باز نماید . گفت
برای يك هنرمند چه سودی داشته است که با او شوخی کند، و این نقش ها

نخستین مردم جهان

را در تاریکترین قسمت های غار رقم زند؟ زیرا، شاید که وی هرگز قدم بدان غار نمیگذاشت و آنها را نمیدید. دون مارسلینو بیهودگی سخن دانشمندان را نشان داد، اما دریغ تلاش های وی سودی نبخشید.

هیچکس، جز یکی از استادان دانشگاه مادرید گفته اورا نپذیرفت و حتی بخود رنج رفتن و دیدن تعاویر غار التامیرا را هموار نساخت. تنها آن يك استاد، مارسلینو را در دفاع از عقیده اش یاری کرد.

اما گذشت زمان؛ بآن دو نشان داد که آهن سرد میکوبند؛ زیرا، هنرمندی که به تماشای نقاشی غار التامیرا رفته بود، با گفته های خود تمام رشته های آنان را پنبه کرده بود. وی گفته بود که این نقاشی راهنر- جوئی از روی آثار قدیم کشیده است. و این هنر جو، گاوان کوهاندار را هرگز به چشم ندیده، زیرا طرح هایی که رقم زده، نادرست و درهم است. هنر- جوی شاید از نقاشی جدید هم چیزی میدانسته است، اما نه چندان. سخن کوتاه، بنظر هنرمند مذکور، نقاشی غار التامیرا، زیبا و جاندار نبود زیرا بد کشیده شده بود، و قدیمی نبود زیرا خوب کشیده شده بود خیلی خوب، خیلی بد..... دون مارسلینو بگفتار دو پهلوی مرد هنرمند اندیشید، و دریافت که آنچه وی از ادراك مردم خواسته است، هنوز برای آنان بسیار زود است، زیرا هنوز نمیتوانند بپذیرند که هنر، از همان آغاز غنی و شگفت آور و بدیع بوده است. زیرا این امر، با نظریه رایج هنرشناسان سازگار نیست.

ولی سرانجام، روزی فرا خواهد رسید که این نظریه بناچار دگرگون شود و با واقعیت سازگار آید. اما شاید آن زمان، دیگر وی زنده نباشد.

نقش گاو بر سقف غار

گرچه زنده نبودن او مهم نیست. مهم آنست که نقش های درون غار آلتامیرا همچنان باقی خواهد ماند - و آن زمان که انسان کرومانیون ، ارزش و اعتبار شایسته خود را بدست آورد، بزودی فرا خواهد رسید . این انسان کهنسال، هزاران هزار سال صبر کرده است تا در جهان شناخته شود، اکنون اندکی دیگر هم صبر تواند کرد .



۱۳

دروغین!

اگر بخت بیاری انسان در رومانیون نمی‌آید ، شاید دیری بر می‌آید
و به مقام شایسته خود نمی‌رسید . اما بخت او که آن همه به شناساندنش
یاری کرده بود ، حالا نیز از یاری بیشتر دریغ نداشت .

در دهکده لاموت La Mouthe ، در جنوب فرانسه ، دهقانی زندگی
میکرد که از هر چه بدستش می‌آمد ، یا در دسترش بود ، به نحوی بهره
می‌جست . در کشتزار اوغاری بود که دهقان ، از آن استفاده میکرد ؛
آن را پا کیزه کرده بود ؛ زباله و استخوان و دندانهای درون آنرا ، برای

دروغین !

کود ، در کشتزارهایش افکنده بود ؛ بر دهانه آن ، دیواری از سنگ کشیده ، و در وسط آن دری قرار داده بود ؛ و بدینگونه غار را ، انبار سیب زمینی و چغندر کرده بود .

پنجاه سال تمام ، غار ، انبار مرد دهقان بود . آنگاه ، روزی د کتری از راه رسید و از دهقان اجازه خواست تا « انبار » را بکاود . گفت که وی ، مشغول کاوش در غارهای جنوب فرانسه بوده است ، و اکنون می خواهد ، این غار را که هنوز کسی نکاویده است ، جستجو کند . نام این مرد ، امیل ریویر Emile Riviere بود .

امیل ریویر ، همینکه چشمش به انبار پاکیزه افتاد ، دریافت که کاویدن قسمت جلوی آن ، بی فایده است . زیر دهقان ، چیزی در آن باقی نگذاشته بود . اگر چیز با ارزشی میبود ، در ته غار بود .

از این روی ، در انتهای غار به کاوش پرداخت ، و پس از چند دقیقه ، بر آنچه می خواست دست یافت : دندان گوزن شمالی ، استخوان گاوهای کوهاندار ، آتشزنه های خوش تراش ، و صدفهای سفته ، در این قسمت فراوان بود ، و در دیدگان پر تجربه امیل ریویر ، نشانه های انسان کسرومانیون بشمار میرفت . ریویر ، بیدرنک با دهقان کنار آمد ، و باو فهماند که تا باز آمدن وی ، نباید به چیزی دست بزنند . اما دهقان نتوانست از انبار خود دست بردارد . نیروئی او را به کندن کف غار و امید داشت . می اندیشید که قبل از آنکه د کتر باز آید ، کار را تمام کرده است ، اندیشه وی ، نقش بر آب شد ؛ روزی سخت مشغول کار بود که ناگهان ، دیوار ته غار فرو ریخت ، و سوراخی نمایان گشت . دهقان ، مات و متحیر به آن نگریست .

نخستین مردم جهان

سوراخ ، باریك ، هلالی و تنور مانند بود . دستش را در آن فرو کرد و باطراف گرداند. ته آنرا دریافت. همیشه می اندیشید که غار، باین دیوار پایان می پذیرد ، اما اینك چنان مینمود، که تا دل تپه ها امتداد دارد.

چند روز بعد ، امیل ریویر با دو تن دیگر باز گشت ، و چون چشمش به سوراخی که در ته غار گشوده شده بود، افتاد، از سرزنش دهقان در گذشت. هیجان عظیمی بدو دست داده بود. سوراخ بکجرا می برد؟ همه می خواستند که همین را بدانند ؛ ازین روی هر سه تن ، یکی پس از دیگری بدرون سوراخ خزیدند .

فانوس بدست ، آهسته آهسته ، چاردست و پا ، در حدود هشتاد ، نود، صد متر، در میان راهروی تنگی که به گل انباشته بود ، پیش رفتند . ناگهان ریویر، که پیشاپیش دیگران بود ، فریادی کشید و نور فانوس خود را بر دیوار افکند . دیگران بسوی شتافتند، و مانند او، فانوسهایشان را بالا گرفتند. نفس در سینه هایشان فرو ماند. می دیدند، اما، باور نمی کردند: دیوار و سقف راهرو، از نقش حیوانات پر بود . تصویر گاوهای کوهاندار، بزهای کوهی، گوزن های شمالی و اسبان وحشی بر دیوارها و سقف کنده شده بود . و آن سه، در حالیکه از شور و هیجان می لرزیدند، در حدود سی و پنج متر دیگر پیش رفتند، از برابر یکایك این جانوران اعصار دیرین گذشتند . آنگاه نقش های پایان پذیرفت . پژوهندگان در حدود صد متر دیگر هم ، پیش رفتند ، اما ستونهای استوار کلفه شنك* ، راه بر آنان بسته

* شمش های مقرنس آهکی که همراه با چکیدن آب بر سقف غارها تشکیل میشود . کلفه شنك را در یابانهای اروپائی استالا کتیت می نامند .

دروغین !

بود . بناچار باز گشتند .

هنگامیکه از غار بیرون آمدند، و بار دیگر چشمشان به آفتاب افتاد، هنوز به آنچه دیده بودند ، باور نداشتند . زمانی ،هیچکس رایاری سخن گفتن نبود - گوئی از دنیای دیگری باز آمده بودند . سرانجام، یکی پرسید: «چگونه در آن جای تنك، آن تصویرها را کنده اند؟» ریویر، اندیشمند جوابداد . «هنگامیکه آن تصویرها را می کنده اند ، راهرو چنان تنك نبوده ، و گل ولایی که اینك در آن انباشته است، وجود نداشته ، مگر ندیدید که پائین تنه جانوران در گل نهان بود؟ آیا، این خود نشان نمیدهد که آن گل ولای بعدها بدرون غار روان شده ؟ » اما هیچيك نمیدانستند که چرا انسان کرومانیون تصویرها را در تاریکترین قسمت غار، می کنده است ؟

ریویر، در تمام مدتی که قوز کرده و به نسخه برداری از کنده- کاریهای درون غار مشغول بود باین امر اندیشید. به یادداشت که نقاشی های غار التامیرا نیز ، در تاریکترین قسمت غار رسم شده بود . چرا ؟ هرچه کرد، پاسخی نیافت . حتی، وقتی هم که با دفتر یادداشت خود، که پراز آثار هنری کرومانیون بود، به آکادمی علوم رفت ، هنوز به گشودن این راز موفق نشده بود بود .

در آکادمی علوم، نقش جانوران گاوهای کوهان دار، بزهای کوهی، گوزن های شمالی واسبان وحشی را يك بيك از برابر چشم دانشمندان گذراند. ریش سفیدان جهان علم ، بآن ها نگریستند و نگریستند . اما سخنی نگفتند .

نخستین مردم جهان

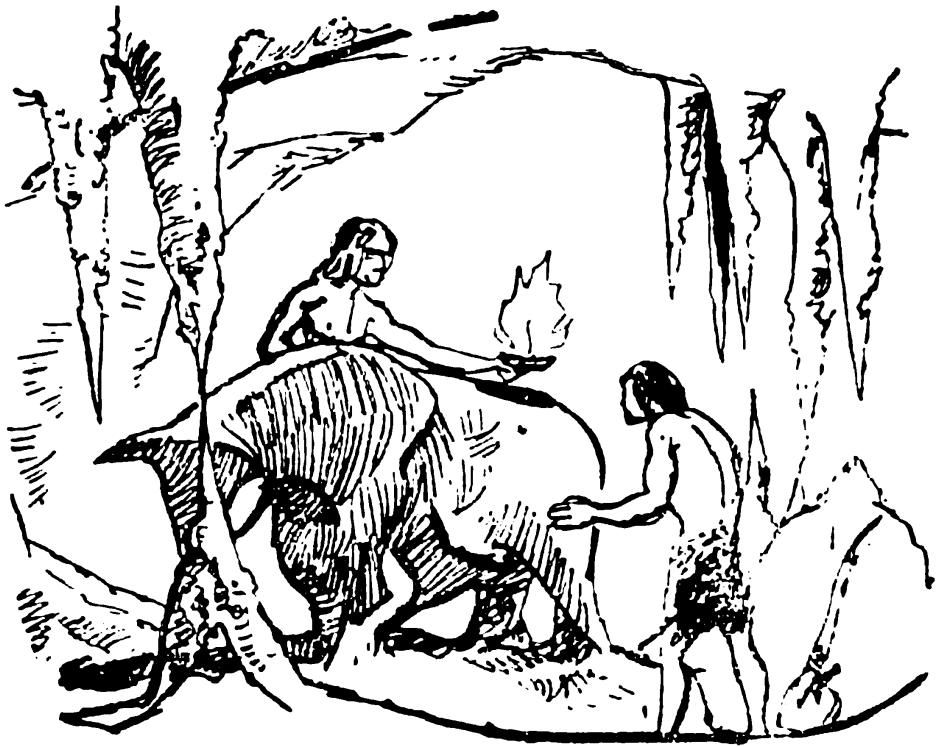
شکیبائی ریویر بسر آمد، و گفت: «خوب چه می فرمائید؟»
یکی از دانشمندان اظهار داشت: «این کنده کاری ها زیبا تر از آنست
که کار انسان کرومانیون باشد، و نمیتوان باور کرد که در آن زمان های
دور، کاری به این خوبی انجام گرفته باشد.»
و دیگر دانشمندان بتأکید گفتند: «بله بله، همین طور است.»
دانشمند نخستین افزود: «این نقش ها دروغین و جعلی است.
وقتی دیوار عقب فرو ریخته و آن راهرو نمایان گشته، کسی بدرون
رفته، و پیش از آنکه آقای ریویر فرا رسد، آن تصاویر را بر دیوار ها
کنده است.»

ریویر، دل آزرده شد، و با اعتراض گفت: «چه کسی در آن نقب تنك
و تاريك، که حتی جای ایستادن نیست، اینکار را کرده است؟ و برایش
چه سودی داشته؟ چرا نخست تصاویر را کنده و سپس راهرو را از گل و
لای آکنده و نیمی از نقش ها را در زیر آن ناپدید ساخته است؟ بعلاوه،
اگر این کنده کاریها تازه می بود، رنگش بارنك دیوار مجاور تفاوت داشت.
در حالیکه، رنگ هر دو یکسان است.»

اما سخنان ریویر، سودی نبخشید. دانشمندان، همچنانکه نقاشی های
غار التامیرارا، انکار کرده بودند، حجاری های غار لاموت را هم دروغین
پنداشتند. ولی دیگر دیر بود. پس از پایان انجمن، یگان و دوگان،
بسوی دهکده لاموت رهسپار شدند تا کنده کاری های درون غار را بنگرند.
و در حالیکه به درستی گفتار امیل ریویر ایمان آورده بودند، از تماشا
باز گشتند.

دروغین !

اینك همین كه گفتارهای نادرست خویش را ، در باره نقاشی های غارالتامیرا، بخاطر میآوردند، سخت شرمنده میشدند. بخردترین دانشمندان، به اشتباه خود آشکارا اعتراف كرد و بدیگر دانشمندان گفت : «آقایان ما اشتباه کرده بودیم ، اینك باید از اشتباه خود باز گردیم ، و بر مردم جهان روشن سازیم كه انسان كرومانیون هنرمندی چیره دست بوده است . »



۱۴

تندیس گلین

مردم ، از اینکه آدم کرومانیون ، نقاش و کنده کار چیره دستی بوده است ، شادمان شدند . و چند سال بعد ، هنگامیکه دانشمندان اعلام داشتند که وی ، علاوه بر همه هنرهایش ، پیکر تراش ماهری هم بوده است ، شادمانتر شدند . بویژه که ما کس بگوئن Max Begouen شرح این قصه را بری بائی یکی از قصه های هزار و یکشب باز می گفت .

در املاک پدرش ، کنت بگوئن ، در شمال کوه های پیرنه در فرانسه ، یکی از شگفتیهای طبیعت وجود داشت - و آن ، رودی بود که از زیر کوه میرون می آمد . ما کس و برادران و پدرش ، در حیرت بودند که این رود

تندیس گلین

از کجا سرچشمه می گیرد . میدانستند که در محلی نه چندان دور، دو جویبار به نحو اسرار آمیزی در دل دوه ناپدید می شود، و با خود میاندیشیدند که آیا این نهر، همان دوجویبار نیست که در دل کوه بهم پیوسته اند؟ برای پی بردن بدین راز، بر آن شدند که از راه دالان زیرزمینی توك دودوبر Tuc d, Audoubert، بدل کوه روند. بدین قصد، در تابستان سال ۱۹۱۲، ما کس و ژاک ولوئی، قایق کوچکی ساختند، و بدل تیره کوه رهسپار شدند.

آهسته و با احتیاط پیش راندند. نور کم رنگ چراغ آستیلنی آنان، دل ظلمت را می شکافت. سنگ های آهکی زرد رنگ بر سرشان طاق زده بود؛ دیوارهای آهکی زرد فام، آنها را دربر گرفته بود. در هیچ جا روزه ای نبود. اما ناگهان، در دویست متری بالای رود، چشمشان به روزنی افتاد. با خود گفتند اگر روزن، راهگذری باشد، راه به کجا دارد؟

در حال، قایق خود را به ساحل کشیدند و هر سه بسوی روزن شتافتند. چون از آن در گذشتند، ناگهان خود را در مغاره بزرگی یافتند، که جهان خارج را از آن خبری نبود. رواق های مرموز، یکی پس از دیگری، بر آنان هویدا گشت. افتان و خیزان از سخره ها و سنگها در گذشتند، و وارد دالانهای طبقه دیگر شدند. و در آنجا یکباره دریافتند که آنان، اولی. کسی نیستند که بدین مغاره وارد شده اند، و ازین دریافت، سرپایشان بلرزه افتاد.

بر روی یکی از دیوارها، طرح اسبی، روشن و آشکار بچشم می خورد. این طرح، اسب وحشی کوچکی را نشان میداد که یالهای انبوه و راست،

نخستین مردم جهان

گوشهای تیز و پوزه پیش آمده داشت. پهلوی آنرا، زخم ژرف نیزه‌ای دریده بود. در همان نزدیکی، بردیوار دیگری، نقش يك اسب، يك گاو، و سپس سر گوزنی با شاخهای عظیمی، نگاه آنرا بخود کشید. میان چشم و گوش گوزن، شکاف شکفت انگیزی بچشم می‌خورد، کوئی اثر ضربه چوبدستی بود.

ما کس که بزرگتر از همه بود، گفت: «کسانیکه این تصویرها را کشیده‌اند، بطور مسلم از راهی که ما پیموده‌ایم، آمد و رفت نمیکرده‌اند. زیرا اکنون آب رود پائین است، اگر حتی اندکی بالا آید، راه گذر آنان، مسدود خواهد شد و درین غار بدام خواهند افتاد. حتماً این غار راهگذر دیگری داشته است.» ژاک گفت: «آنان، اکنون بر سر آن نیستند که راه دیگر غار را بجویند، بهتر است پیش روند و بقیه غار را تماشا کنند.»

رود را از یاد بردند. روزهای پیاپی بکاوش پرداختند. پدرشان کنت بگوئن، اغلب با آنها می‌آمد، گاهی نیز دستیار پدرشان، فرانسوا کامل Francois Camel بیماری همراهشان میشد.

روزی در اوایل ماه اکتبر، فرانسوا و برادران، تنها بغار آمدند. ما کس به نسخه برداری از کنده کاری های سرسرای بالا پرداخت. ژاک و لوئی در همان نزدیکی به جستجو مشغول بودند. همه خیال می‌کردند که این رواق، آخرین قسمت مغاره است. اما ناگهان فرانسوا که نور چراغش را ببازی بر کلفه‌شنگ‌ها افکنده بود، فریاد زد. «يك اتاق دیگر!» همه، کارشان را رها کردند و بدان سوی دویدند. اتاقی در آن سوی

تندیس گلین

ستونهای گلفهشنك بود. با آنچه بدستشان آمد، راهی در میان گلفهشنك ها باز کردند، و بارنج بسیار، بسوی دیگر خزیدند. نور چراغهایشان را به کنجکوی بر دیواره های اتاقی که هزاران سال عمر داشت، افکندند. نخستین چیزی که بچشمشان خورد، جمجمه خرسی بود. آن سوتر، اسکلتی چند افتاده بود، این اسکلت ها، در همانجا که قرن هائیش بر خاک هلاك افتاده بودند، مانده بودند.

ما کس و فرانسوا، جمجمه نخست را برداشتند و پوزه بزرگ آن را گشودند؛ دندان نداشت؛ به جمجمه های دیگر پرداختند؛ هیچکدام دندان نداشتند. ما کس گفت: «دندانهایشان را کشیده اند. نگاه کنید، اینجا که من ایستاده ام، نشان ژرف زانوان آدمی دیده میشود. به بینید که وی برای بیرون کشیدن دندان ها، چه کوشش و تفلائی کرده است. حتماً آن ها را برای کردن بندمی خواسته است.»

فرانسوا با آرامی گفت: «پیش از آنکه آدمیان بدین غار آیند، خرس ها در این جا زیسته اند و مرده اند.» تصور اینکه، در چه زمان دور دستی، این وقایع روی داده است، صدای «فرانسوا» را گنگ و بی رمق کرد.

اما در همان حال، ژاک و لوئی پیش تر رفته بودند. زیرا که دریافته بودند مغاره خرس ها، آغاز اتاق ها و سرسراهای تازه ای است. از این روی، بشتاب از یکی بدیگری پامی نهادند. ما کس و فرانسوا نیز، بسوی آنان شتافتند.

همچنانکه، اتاق های سپید را، یکی پس از دیگری در پشت سر

نخستین مردم جهان

می گذاشتند، احساسی شگفت و عارفانه، بر جان‌شان سنگینی می کرد. بدین ترتیب هر چهار، بی آنکه خود بدانند، بسوی ماجرای بزرگی پیش رفتند..... در میان اطاقی که از آن گذشته بودند، اثری از نقاشی و کنده کاری نبود. اما کنون دوباره نقش حیوانات از هر سو نمایان شده بود. پژوهندگان، که از کشف خود، شوری، سراپایشان را فرا گرفته بود، بسوی آخرین اتاق شتافتند. ناگاه از ما کس که بازمانده بود، فریاد حیرتی برخاست، و آنان را برگرداند. نور چراغ ما کس، به تصادف بر تخته سنک پیش پایش افتاده بود. و بر این تخته سنک، چیزی شگفت انگیز وجود داشت که نفس را در سینه اش شکسته بود. این چیز شگفت، دو تندیس گاو بود- دو تندیس گلین. بر روی تخته سنک ایستاده بودند. گوئی بر محراب معبدی قرار داشتند. گاو ماده پیش بود، و گاو نر در پی. زنده مینمودند. چنان زیبا قالب گیری شده بودند و نو جلوه میکردند که بسختی میشد باور کرد که این دو تندیس، کهن ترین مجسمه های جهان باشند. پژوهندگان، بر گرد تندیس ها ایستاده و بدان ها چشم دوخته بودند. گوئی بجای خود میخ کوب شده بودند، تنها ژاک توانست ناگهانش را بر گیرد و بجای دیگر افکند، و ناگهان گفت: «اینجا را نگاه کنید!»

بر کف غار، طرح گاو دیگری از گل ریخته شده بود. پیکر ساز، تازه بساختن آن پرداخته بود؛ تازه خواسته بود آنرا از گل بر آرد، و مانند آندو دیگر شکل دهد. آیا این هم قسمتی از همان مجموعه بود؟ پس چرا پیکر ساز، باز نگشته بود تا پیکرۀ گاورا به پایان برد؟ ما کسی، پیش رفت. بر یکی از مجسمه ها دست کشید. گل آن هنوز

تندیس گلین

ترو نرم بود. هنوز بر گرد گردن گاو، آنجا که موها را شکل داده بود، نشان دستش آشکار بود. هنوز، اثرپاهای برهنه‌اش در پیرامون مجسمه‌ها بر سینه خاك مانده بود.

وهنگامیکه، برادران باتاق کوچک کناری، آنجا که هنرمند برای آوردن گل رفته بود، پای نهادند، اثرپاشنه‌های برهنه او را در همانجا که برای ساختن گل چمباتمه زده بود، بروشنی دیدند. به نظر نمی‌آمد که پانزده هزار سال، از آن زمان گذشته باشد. انکار، هنرمند ناشناسی، همین دیروز بکار پرداخته و همین دیروز، اثر پاهایش بر کف غار مانده بود.

این تندیس‌ها را برای چه ساخته بود؟ بیگمان، برای زینت. این اتاق نبود. زیرا هیچکس در این جا یکه ظلمانی نزیسته بود. و هیچکس هم، پس از هنرمند، بدین مغاره تاریک پانگذاشته بود. زیرا هیچ نشان پائی، اثرپاهای هنرمند را آشفته نساخته بود.

چرا بازنگشته بود که کار خویش را به پایان برد؟

ما کسی گمان می‌کرد که نتوانسته است. شاید ریزش کوه، یکباره راه غار را بسته است. و شاید، بهمین سبب باشد که آنان موفق به یافتن گذرگاه اصلی آن نشده‌اند.



۱۵

مرگ يك قهرمان

انسان کرومانیون همیشه پیکر تراش نبود. همیشه نقاش و کنده کار نبود. هنگامیکه برای نخستین بار، چشمان بر او می افتد، جز تراشیدن سنگ آتشزنه و کنده کاری روی استخوان و شاخ و عاج جانوران، هنری ندارد. دائم گرفتار کوچ و رحیل است، و چندان بهنر و صنعت نمی رسد. بدنبال شکار بهر سوی دوان است؛ گاه اینجا است؛ گاه آنجا، مدام در جنبش و تکاپو است.

در طی سده های بی شمار، هزاره های بی شمار، سر گرم گشت و گذار است. بی هیچ سببی، آسیا را در نور دیده و باروپا رخت اقامت افکنده

مرگ يك قهرمان

است . می گوید : «پی شکار می کردم .» اما ، این، دلیل واقعی جستجوی او نیست .

علت واقعی جستجویش را نمی داند . عصیان گزنده درونش را ، بیان نمی تواند کرد . انگیزه ای را که به پیشش میراند ، و برفتنش وامی دارد، نمی شناسد . بسان انسان ثنادر تال، که پیش از او - در آن روز گاران دیرین - عطشی پایان ناپذیر به گنجیدن داشت ، وی نیز دوستدار رحیل است . می خواهد از آنجا که هست، بجای دیگر رود . دوست دارد که چشمش به چیزهای تازه افتد . با خود می اندیشد که در آنسوی این تپه های سرسبز چیست ؟ و این سیلاب های کف آلود ، آبهای یخ کرده خود را در کجا فرو میریزند ؟

سرگردان است ، جهان گرد است ، و نخجیر گری چرب دست است . زمانی میبود که انسان از ددان میترسید . اما اکنون، ددان از آدمی می گریزند . آنها ، بوی این جانور دوپای بی مورا ، تاب نمی آورند . این موجود بدون شاخ ، بدون چنگال ، بدون یشک از شیر هم هراس انگیزتر است . هر روز، برای کشتنشان نیرنگ تازه ای می اندیشد، و سلاح تازه ای بکار می برد . اکنون خشتی با پیکان استخوانی دنداندار دارد که چون آنرا بر جانوری می اندازد ، در گوشتش می نشیند و دیگر بیرون نمی آید . اگر جانور خود را بر درختی بمالد و یا بر زمین بغلتاند ، شاید چوبی که پیکان قلاب مانند ، بر آن استوار است ، بیفتد . اما خود پیکان ، چنان پوست را دریده و در دل گوشت نشسته است که هر گز بیرون نمی آید .

انسان کرومانیون مدام در تکاپوی شکار است . ولی ما ، هنگامی

نخستین مردم جهان

از حال او آگاه می‌شویم که سرگردانیش، تقریباً پایان پذیرفته است. خودش این را نمی‌داند، و گمان نمی‌برد که سرزمین دلگشائی یافته است، اینجا که هست، برای او پایان زمین است. حتی آگاه نیست که سرانجام، در میان صخره‌های آهکی این سرزمین، که روزی فرانسه نام خواهد گرفت، جایگزین خواهد شد، و یانزده هزار سال تمام خواهد ماند. این دره‌های پرپناه، جانوران بسیار در آغوش دارند. و او، در تابستان دل‌انگیزی بدین‌جا قدم نهاده است. درختان بیدوغان قبای سبز بر تن دارند. سرمای دل‌آزاری که پیرمردان هنوز بیادش دارند، بسر رسیده است. کوه‌های یخ، تا دل کوه پایه‌ها عقب نشسته‌اند. اما، هنوز هم مقدار آبی که در خود دارند، سطح اقیانوسها را فرو تر از حد معمول نگه داشته است. در افریقا، از راه باریکه خشکی‌ها، باروپا میتوان رسید. فرانسه به انگلستان پیوسته است؛ زیرا تنگه مانس وجود ندارد. انگلستان و ایرلند نیز چنین است. جزیره‌های بریتانیا، جزء قاره اروپا بشمار میرود، و دریای بالتیک، دریاچدای پر از آب صاف و زلال است.

آری، کوه‌های یخ تا دل کوهستانها عقب نشسته‌اند. اما هنوز، حتی در تابستان نیز آب جویبارهایی که سرچشمه‌ای دور دارد، سردی یخ است. ولی، این میهمان تازه وارد، هزاران هزار سال، در سرمای قطبی زیسته است. و سرمای اینجا برایش چندان آزار دهنده نیست. این سرزمین سبز و آفتابی را دوست می‌دارد. به جنگل‌های سیاه و انبوه کاج و صنوبر، که در سراسر اشیبی تپه‌ها بخط ایستاده‌اند، عشق می‌ورزد. خزه،

مرگ يك قهرمان

برای کوزنها ، که کله کله چرامیکنند، بسیار است. ماموتها، کرگدنهای پشم دار و گاو مشكها، طعمه های خوبی هستند .

اینجا ، بهترین نخجیر گاههاست ، آری بهترین . اما تنها اونست که بر این امر آگاه است . مردمی كوچك اندام هم در اینجا زندگي میکنند ، که با نیزه های سنگي بشكار می پردازند . سرهای بزك و ابروان برآمده دارند . دستها و پاهايشان بزك است و ساقهايشان کوتاه و خمیده . شبانگاهان ، بر محوطه باريك جلوی پناه گاهشان آتش میافروزند ، و خود را بشعله های گرم آن می سپارند .

آری ، این مردم عجيب ، حتی در تابستانها هم ، در غار زندگي میکنند . انسان کرومانيون ، از این امر در شكفت بود ، زیرا که خود او ، فقط آنگاه به فكر یافتن پناه گاهی می افتد ، که توده هائی سفید بر صخره ها و تنه درختان می نشیند . در اینجا ، پناه گاه فراوان است . راندن آن شكارگران کوتاه قد نیز ، از آشیانشان ، چندان دشوار نیست .

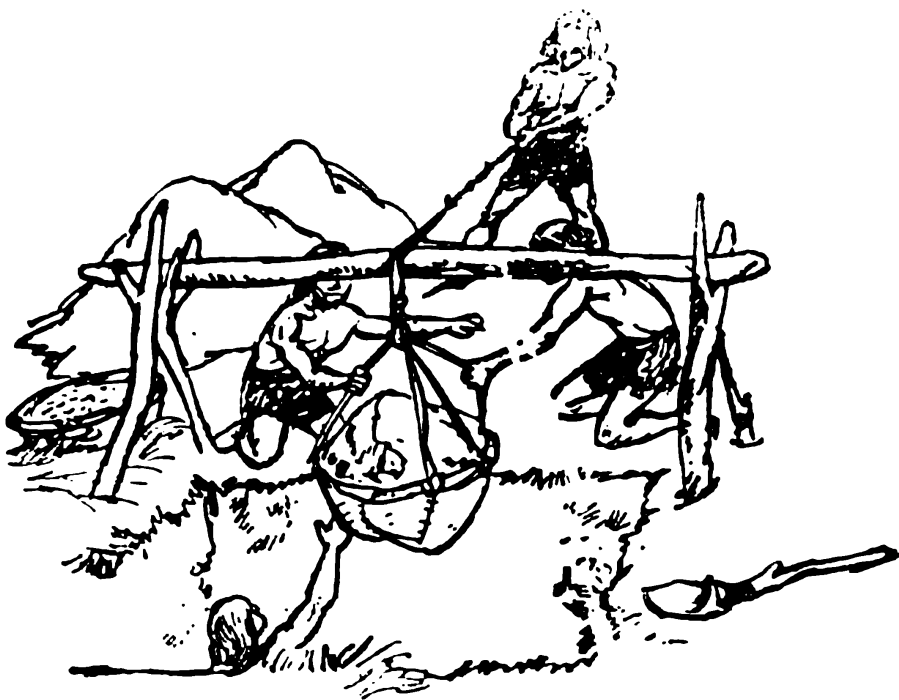
و سرانجام آنروز فرا میرسد . و آیا که آنروز ، برای انسان ثاندرتال چه غم انگیز و وحشتناك است . سالها پیش ، با چه دلآوری و شجاعتی ، شیران شرزه و خرسان درنده را از غارها بیرون راند ! اینك خودش را ، چون یکی از آن جانوران ، از آشیانش بیرون میرانند . اما ، در این سرمای جان گزا و کشنده ، از دست دادن آشیانه همان و مردن همانست . ازین روی ، انسان ثاندرتال ، در برابر انسان کرومانيون می ایستد و می جنگد ؛ تا آخرین نفس می جنگد و بر خاک هلاك می افتد .

اما ، در مرگ این قهرمان سوگي برپا نمی شود . این مهاجم زیبا-

نخستین مردم جهان

روی خوش اندام ، خویشی و آشنائی نمی‌شناسد . بدن انسان نئاندرتال را از کوه بزیر می‌افکند ، و آشیان او را تصاحب می‌کند . نمی‌داند که همین قهرمان کوچک اندام ، صدها هزار سال فرمانروای اروپا بوده است . نمیدانند که درس‌های کشنده دوران یخ ، دلیرانه پایداری کرده است . بدین ترتیب ، انسان نئاندرتال ، از صحنه بیرون میرود !

اما زنش؟ وضع او دیگر است . انسان کرومانیون ، او را نگه‌میدارد . اوست که پوستها را پاکیزه خواهد کرد ، و آتش را خواهد گیراند . انسان کرومانیون او را نمی‌راند . نگه‌می‌دارد ، و به یکی از هم‌نژادان خود ، شوهرش میدهد .



۱۶

جادوی نیمه شب

اکنون ، آدم کرومانیون ، سراسر سال دزغار بسر میبرد ، و حتی در تابستان هوای بیرون را سرد می یابد؛ اما در سرزمینی ده وی، هزاران سال پیش پشت سر نهاده است ، در سرزمینی که روزی چکوسلواکی نام خواهد گرفت ، عموزاد گانش ، شکار گران ماموت، هنوز چون تابستان فرا میرسد در هوای بیرون زندگی میکنند .

در اینجا ، دره ایست ، که از میان تپه های هلالی شکل میگذرد ، و دره رود بکوا Becva است . روزی ، راه ورشو به وین ، از این دره خواهد گذشت . اما اکنون گذرگاه ماموت ها ، اسب ها و گوزن های شمالی

نخستین مردم جهان

است؛ گذرگاه شیرانی است که در کمین اسبها و گوزنها هستند. زیرا اینجا، دروازه نجاهای وسیع لهستان و سیلیسیا است. اینجا گذرگاه جانورانی است که بسوی سرزمینهای سبز و خرم کوچ می کنند؛ و درست بر سر راه آنها، شکارگران ماموت، کلبه های خود را برافراشته اند. درین سالهای پایان دوره یخبندان، زمستانها توان فرساتر و کشنده تر است. برف بر روی برف میبارد. بادهای جانگزا میوزد. و آدمی، در پناه صخره ها یا در دهانه غارها، آتش می افروزد و باغوش آن میخزد. مردم آرزوی تابستان میکنند، و هنگامی که تابستان فرا میرسد، چنان زود سپری میشود که انسان، فقط میتواند، دمی با سودگی برآورد. تابستان چه فصل دل انگیزی است! تابستان فصل کار و فراوانی و شور و شادمانی است. تابستان فصل جشنها و سورهاست. آدمیان چادر خود را، در میان دره پهناور، در ردیف چادر دیگران، روبه اجاقهای بزرگ، می افزایند. افزارهای زمین کنی خود را بیرون می آورند، بر سر راه ماموت ها چال میکنند، آنگاه، سنگ های گلابی شکل ماموت کش را آماده میکنند و آنها را محکم در میان پوست می پیچند، و طنابی بر انتهای نازکشان می بندند. سنگ را بر سر ماموت می کوبند؛ سپس، آن را می کشند و دیگر بار می کوبند.

کشتن ماموت آسان نیست. اما، آدمیان را بیهوده شکارگر ماموت نمی خوانند. در گودالهای زباله، در پشت چادرها، استخوان صدها هزار ماموت افتاده است. اینها را شکارگران ماموت، پدران ما کشته اند. سه توده عظیم عاج ماموت نیز هست که کوره راهی از میانشان میگذرد، و توده بزرگی استخوان ران آنها را بر آتش می افکنند، چربی

جادوی نیمه شب

درون آنها، بیرون می‌تراود و آتش را شعله‌ور می‌سازد. استخوانهای تهیگاه، زمین پهناوری را فرا گرفته است، و استخوانهای فك زمین دیگر را.

این ماموت خواران، شکارگران زبر دستی هستند؛ اما همه عموزادگان آدم کرومانیون، شکارگران زبردستی هستند. کمی دورتر، در فرانسه، آنجا که زمانی سلوتره Solutre نام خواهد گرفت، مردمی زندگی میکنند که شکار گراسباند. در پیرامون مسکن آنان، استخوان صدها هزار اسب، رویهم انباشته شده است.

این اسب‌خواران، بجز شکار، کارهای دیگری نیز می‌کنند. آتشزنه‌ها را بمهارت می‌تراشند. هیچکس در جهان، چون آنان، از آتشزنه، چاقوهای ظریف و زیبا نمی‌سازد. چاقوهای ساخت آنها، سی سانت درازا دارد، و چنان نازک است که ورای آن راتوان دید.

سلوتره‌ای‌ها، از استخوان اسب نیز افزای می‌سازند. اختراع تازه‌ای کرده‌اند. «تراشه استخوان» باریک و تیزی برمی‌گیرند. آن را بشکل درفش می‌تراشند و صیقل می‌دهند، آنگاه در سرپهنش، سوراخی به شکل چشم می‌کنند. اکنون، اگر عصب خشکی از سوراخ در گذرانید، می‌بینند، هر جادرفش را فرو کنید، عصب بدن‌بالش کشیده میشود. سوزن و نخ را اختراع کرده‌اند. با آن میتوانند دو پاره چرم را بیکدیگر بدوزند. این اختراع چنان شکفت انگیز است، که عموزادگان سلوتره‌ای‌ها، در کرومانیون، آن را تقلید میکنند. زنان می‌اندیشند که برای ساختن لباس، چیزی مانند سوزن وجود ندارد.

نخستین مردم جهان

آری، آدم کرومانیون سرگرم فرا گرفتن است. هر آنچه را نداند، از پسر عموهایش تقلید میکند. اما همیشه مقلد نیست؛ خودش نیز چیزهایی میسازد؛ از استخوان، قلاب ماهی و خنجر، مته و اره درست می کند. د کمه های عاج به لباس خود میدوزد؛ و از عاج، صدف و دندان میسازد.

نیزه انداز اختراع می کند، و آن چوبه ایست که بدنه نیزه، در آن جامی افتد. نیزه انداز را در دست می گیرد، نیزه را در آن میگذارد و می افکند. نیزه پرواز می گیرد، اما نیزه انداز، در دستش میماند. نیزه بیشتر و تیزتر میرود، زیرا مانند آنست که دست او درازتر و توانا تر باشد.

آدم کرومانیون ساعت ها به نیزه اندازی می پردازد. زیرا، غذای او گوشت است. زندگیش بسته به شکار است. و اکنون، شکار، گاهی فراوان و گاهی نایابست.

حیران است. نمیداند چرا، گاهی شکار هست و گاهی نیست. آیا نمی توان شکار را افزون ساخت؟ می اندیشد و می اندیشد، و سرانجام راهی می یابد. باید جادو کند. آری جادو... کار طبیعت را تقلید میکند تا طبیعت را بهمان کار وادارد. می اندیشد اگر تصویر کله ای ماموت یا اسب یا گاو کوهاندار بکشد، طبیعت هم کله ای ماموت، اسب و گاو کوهاندار به وجود خواهد آورد.

بدین روی، نقش ها می کشد. هر جا دیوار و مکان همواری بیابد نقاشی می کند. از تاریکی بدش نمی آید. هر چه تاریک تر باشد بهتر است؛ زیرا، تاریکی بر نیروی جادو می افزاید.

جادوی نیمه شب

در التامیرا، در سقف مغاره‌های ظلمانی، تصویر گاوهای کوهاندار می‌کشد. در لاموت، نقش گاوها را همراه گوزنهای شمالی، بزهای کوهی واسبان وحشی در دالان تنگ و تاریکی، بر دیوار می‌کند. در کامبارل Combarelles، نقش همه جانورانی را که می‌شناسد، بر دیوارهای مغاره‌ای به درازای دویست و چهل متر، رسم می‌کند. در پاسیگا - Pasiega در ژرفای مغاره‌ای، پنجاه آهو، پنجاه و یک اسب، شانزده گاو، پانزده گاو کوهاندار، دوازده گوزن و نه بز کوهی و... و برویهم دویست و بیست شش نقش، رسم می‌کند

پیدا کردن دیوارهای ویژه این کار، آسان نیست. ازین رو، گاهی ناچار نقش‌ها را برویهم تصویر می‌کند. در غار «فن دو کوم» Font de Gaume انواع گوناگون جانوران را بر یکدیگر می‌کشد. نخست گروهی گوزن شمالی رقم می‌زند، دیگر بار، دسته‌ای گاو کوهاندار بر روی آنها می‌کشد، و آنگاه، گله‌ای ماموت بر آنها نقش می‌کند.

می‌کشد، می‌نگارد، و می‌کند. آهسته آهسته فرا می‌گیرد که چگونه جانوران را واقعی تر و زنده تر نقاشی کند. مجسمه می‌سازد. شکل دادن به گل را یاد می‌گیرد. در مغاره توك داد و بر، تندیس دو گاو - نروماده - از گل درست می‌کند. و همه این کارها، برای بارور ساختن طبیعت است.

جادو می‌کند، نقاشی می‌کند، حکاکی می‌کند و مجسمه می‌سازد؛ برای آنکه طبیعت را بارور سازد. گاهی پیکانی بر نقش جانوری فرو می‌کند. گاهی شکافی چون جای زخم چماق بوجود می‌آورد؛ زیرا می‌پندارد

نخستین مردم جهان

اگر نقش جانوری را زخم زند ، خود آن جانور را نیز خواهد زد . اینست اثر و خاصیت جادو . پندار شکفتی است . این پندار ، پس از آدم کرومانیون از میان نمیرود . هزاران سال بعد نیز ، انسان بجادو باور دارد . مجسمه مومی کوچکی از دشمن خود میسازد ، و تمام تنش را سنجاق می کوبد ، یا آن را در شعله آتشی میسوزاند ؛ یا لباس دشمن خود را از گاه می آگند ، و بدار میزند یا میسوزاند ؛ زیرا می پندارد چون مجسمه را می آزارد ، دشمن هم آزرده میشود . امری از این آشکار تر نمیشود . این است جادو . و اینست خاصیت و اثر جادو .

وقتی که در خارج ، برف بشدت میبارد ، آدم کرومانیون در کنار آتش می نشیند و ساعت ها بجادو می اندیشد . جادوی نیرومندی برای شکار بفکرش میرسد . وقتی بخواهد در شکار فردا پیروز شود ، بدین جادو دست می زند .

زنان و کودکان را از این کار خبری نیست . جادو ، خاص مردانست . زن ها و بچه ها ، در دهانه غار بخواب رفته اند . و مردان ، در تاریک ترین و دور ترین بخش های غار ، در ژرفای مغاره ، بجادو سر گرم اند . برخی از کودکان بزرگسال نیز ، در آنجا ایستاده اند ؛ چراغ بدست گرفته اند . تا مردان نیزه بدست را در کار جادو یاری کنند .

زنان و کودکان خفته اند ، زیرا یارای نگریستن به جادوی نیرومند شکار را ندارند . جادوی شکار ، کاری هراس انگیز و ترساننده است . در میان مغاره ، خرس بزرگی قرار داد . این خرس را از گل ساخته اند . بر دوپایش نشسته است و چنان زنده جلوه می کند که نفس در سینه ها

جادوی نیمه شب

وایس میرود . تنها بجای سر گلی، جمجمه واقعی يك خرس ، بر روی گرهن سطریش گذارده اند .

پزشك و جادوگر قبيله، آرام آرام، از میان تاریکی ظاهر می شود. بدن و رانهایش، چون پوست جانوران پر نقش و نگار است. دوشاخ گوزن بر سر دارد . نقابی بسان چهره جغد بصورت افکنده است . گوش هایش گوش گرك ، دستهایش چنگال شیر ، و دمش دم اسب است . تنها ریش و ساق هایش بسان ریش و ساق آدمی است .

با گام های آهسته پیش می آید انگار میگوید : «دلیر باشید ! فردا از دهان نهر اسید ! نگاه کنید ؛ انسان ، چون اسب و چون گوزن تیز پا است ؛ چون شیر تیز چنگال است ؛ چون گرك تیز گوش است ؛ چون بوم تیز چشم است . نیروی همه جانوران در آدمی جمع است ؛ بعلاوه ، انسان است ؛ یعنی جانوری که از همه جانوران چابك تر است . دلیر باشید !»

پزشك ، به خرس نزدیک می شود . هان ! بالهایش رامی گسترده و ، و نیزه داران رابه درایش می انگیزد .

نیزه داران ، پیش میروند . بانیزه های آخته ، فریاد کشان ، رقص وحشیانه ای در پیرامن خرس آغاز می کنند . مرد پزشك ، خود نیز می رقصد . چون گوزن تیزپا و چون شیر قوی پنجه است . چون جوانان ، خستگی ناپذیر است ؛ میرقصد و سایه خوفناکش بر دیواره آهکی مغاره ، رقصان است .

اما ناگهان، حلقه رقص می گسلد، و جادوی نهائی آغاز می شود. سالار نیزه داران ، بخرس نزدیک میشود . از پشت سرش ، نیزه داران

نخستین مردم جهان

فریادمی کشند : « بزن ! بزن ! » همه می خواهند استادی خود را در شکار
بنمایانند . « بزن ! »

سالار نیزه داران ، نیزه خود را پرتاب می کند ، و دریک آن ، صدها
نیزه در هوا پرمی کشد . فریاد جنگجویان ، دل غار را می لرزاند . سی
نیزه بخرس می خورد ، و یکی جمجمه او را بر روی کف غار می غلتاند .
کشته شد ! خرس کشته شد ! شادی می کنند ! خرس کشته شده است !
جادو پایان یافته است . نیزه داران می روند و می خوابند . فانوس بدستان ،
لرزلرزان به خانه می شتابند و می خوابند فردا شکار خوبی خواهند داشت .
فردا گوشت بدست خواهند آورد .





۱۷

در فاصله دو صحنه

آدم کرومانیون، چون به جادو اندیشید، و به جادوئی پرداخت، می‌پنداشت که مشکل خوراك و شكار را حل کرده است. اما، آن همه نقش و کنده‌کاری‌ها و تندیس‌های جاندار، گره از کار فرو بسته خوراك نگشود و به جانوری زندگی نبخشید. ماموت‌ها رفتند؛ کرگدن‌های پشمینه پوست رفتند؛ گاوان کوهاندار رفتند؛ و کسی ندانست به کجا رفتند. بدتر آنکه، گوزن‌های شمالی نیز آهنگ شمال کردند.

چه بایستی کرد؟ زندگی این شکار گرچیره‌دست، چنان به گوزن‌های شمالی وابسته بود، که رفتن آن‌ها نابودی او بود. می‌خواست دست از همه چیز بشوید، و بدنبال گوزن‌ها راه شمال را درپیش گیرد. اما ریش-

نخستین مردم جهان

سفیدان ، صد راهش شدند و گفتند : « مغاره پدران را ترك مكن ؛
رنج گرسنگی كشیدن به از جلای وطن است . »

برخی رفتند ، و برخی كه یارای رفتن نداشتند بجای ماندند تا
باشكارغزال ، بز كوهی و گراز وحشی و خر كوش ، زندگی را ادامه دهند .
و برخی كه شنیده بودند در كناره های دریا ، ماهی صدف بسیار است
و خرچنگ هزارپا و خرچنگ دریائی ، طعمه خوبی است ، و گاه دریای
طوفانی ، ماهی بزرگی به ساحل می افكند ، بساحل ها روی آور شدند .
بدین ترتیب ، برخی بدنبال گوزن های شمالی راه شمال در پیش
گرفتند ؛ و برخی درغارها ماندند ؛ و برخی دیگر بسوی كناره های دریا ،
رهسپار شدند .

زندگی عظیم و سترك غارها پایان پذیرفت . پرده ، لرزلزان فرو-
افتاد ؛ و آدم كرومانیون ، آن شكار گرنیرومند ، آن هنرمند بزرگ از صحنه
بیرون رفت .

اما ، روح آدمی ، چیز ساده ای نیست . هزار جلوه دارد . بی مرك
و بی زوال است . در درون آدمی چیزی هست كه او را از كونه عادی
كارها ناخرسند می سازد . دستهای شگفت و مغزشگفت ترش ، او را بعصیان
می كشاند .

در پشت پرده فرو هشته ، صحنه عوض می شود . بازیگران تازه ای
آماده ورود به صحنه می شوند . دوران دیرینه سنگی می رود ، و دوران
نوسنگی می آید . اما در فاصله این دو دوران ، روح آدمی ، سه بار با آسمان
شعله می كشد .

در فاصله دو صحنه

از کنارۀ رود گل برمی گیرد ، باماسه و شن مخلوطش میکنند ،
ظرفی میسازد ، و آن را بر کنار آتش می گذارد . می بیند که ظرف سخت
می شود و دیگر از هم نمی پاشد . بدین ترتیب ، ظرفی برای آب و برای
پختن می آفریند . اینک می تواند از چیزهای روبنده ، که پیش از این
نمی خورده است ، بخورد .

این ظرف ناهنجار ، برایش شگفت انگیز است . نمی داند قرن هاست
که در سراسر رود نیل در آفریقا ، در سراسر کناره های دجله و فرات در
آسیا ، مردم ظرفهایی ، بسی بهتر از او میسازند . در حیرت است که چرا ،
پیش از این ب فکر ساختن چنین چیز شگفتی نیفتاده است . ولی اکنون دیگر
از آن دست بر نمیدارد . در آینده ، دانشمندان سیرزند کیش را از روی
همین ظرف ها که از او بجای مانده است ، دنبال خواهند کرد . باز دوم که
روحش با آسمان ها شعله می کشد ، تیرو کمان می آفریند . نیزه با همه
سودهایش ، چوب دستی بیش نبود و نیزه انداز ، فقط دست درازتری داشت .
اما تیرو کمان چیز دیگری است . کوئی از هوا و آسمان نسب دارد . اما
نه ، هر چیز از چیز دیگری پدید می آید . شاید اندیشه ساختن تیرو کمان
از آنجا برایش حاصل شده باشد که دیده است شاخه ای را که می خماند ،
دوباره با جهشی باز میشود ؛ شاید از حرکت بازو ، هنگام پرتاب سنک ،
بدین امر پی برده باشد ؛ و شاید هم این اندیشه از دیدن کمانچۀ کودکان
برایش پیدا شده باشد ؛ زیرا کودکان از صدائی که زه کمانچه ، هنگام
زخمه خوردن پدید می آورد ، لذت می برند .

تیرو کمان ، کارشکار را در گون میسازد . خطر شکار کمتر میشود .

نخستین مردم جهان

آدمی میتواند از چهارصد پانصد متری، بر هدفی تیر اندازد . به سبب دوری، شکار، بویش را نمی شنود و نمی رمد . ناگهان ، صدای ونکی در هوا می پیچد ، و تیر در پهلویش می نشیند . سومین بار، آتشی که در دل اوست، زبانه می کشد ؛ و این بار، سك را اهلی می سازد . سك نخستین جانوری است که به خدمت انسان در می آید . از این پس، جانوران بر شمار دیگر، بخدمت او در خواهند آمد .

بیاد ندارد که سك چگونه رام شد . شاید استخوان چرب و ماهیـ داری سبب این دوستی گشت ؛ شاید سك ، بطیب خاطر خود ، به جمع آدمیان پناه آورد . بهر روی ، از روز نخست ، این دو دریافتند که برای زندگی با هم آفریده شده اند . انسان چیزی بود که سك می خواست ، یعنی صاحب و ارباب ؛ و سك چیزی بود که آدمی می خواست ، یعنی خدمتگزار . اینك آدمی سك را برای شکار پرورده است . آه که گله ای از آنها، در شکار چه غوغائی می کنند !

نگاه کنید که آن گوزن را چگونه پی کرده است ! گوزن چون باد صرصر تیز پاست . اما سك نیز، چون عقاب تیز پراست . گوزن از بیم جان تاجان دارد میدود ، اما سك نیز، خستگی ناپذیر است و از اودست بر نمیدارد . شکار به دل بیشه انبوهی می شتابد ؛ سك او را گم می کند ؛ اما به بو بازش می یابد . نمی گذارد پنهان شود ؛ نمی گذارد بیارامد ؛ و چون بدامش آورد ، تا رسیدن آدمی بهمان حال نگاهش میدارد .

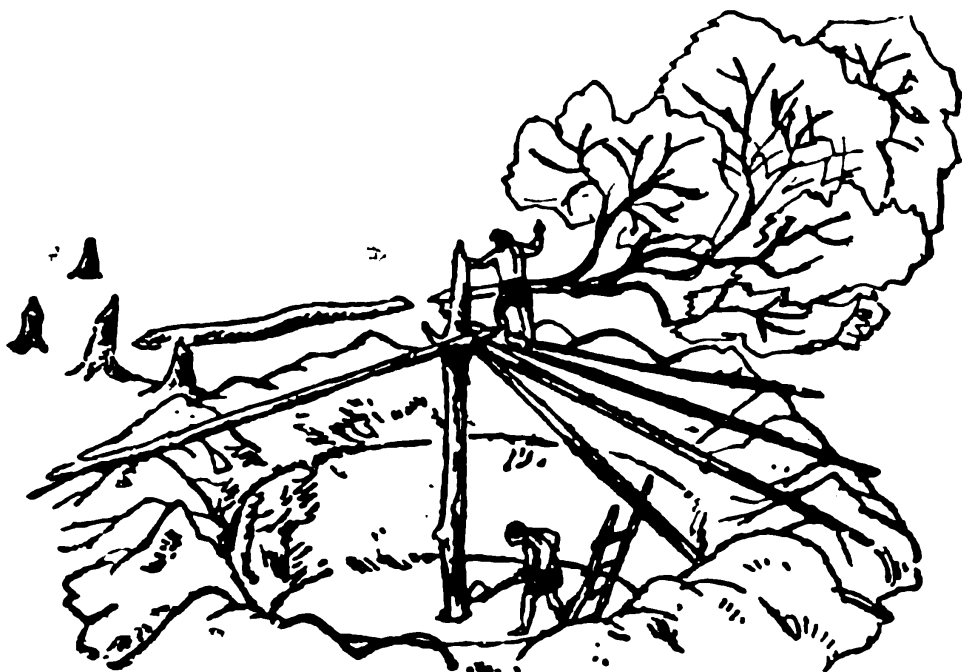
دوستی آدم و سك ، شگفت و شگرف است . سك خدمتگزار کاملی است . در برابر رأی و خواهش صاحبش ، رأی و خواهشی ندارد . تحسین

در فاصله دو صحنه

و آفرین صاحبش را بیش از لقمه چرب و جای گرم ، که حق مسلم اوست ، دوست میدارد ؛ و این هنوز اول خدمتگزاری اوست . امروز از خانه آدمی ، و از زن و فرزندش تاپای جان نگهبانی میکند . فردا ، از گوسفندان و گاوان او نگهبانی و دفاع خواهد کرد .

در پشت پرده ، صحنه دیگر گون شده است . صحنه ای تازه ، چشم را می نوازد . کوه های یخ به جاهای امروزی خود عقب نشسته اند . بجای علفزارها ، جنگل رسته است . اروپا آب و هوایی گرم و خشک دارد . از شرق و غرب ، بازیگران تازه ای فرا می رسند . کوتاه قامتان ، بلند قامتان ؛ سرد رازان ، سپید پوستان ، سیه چردگان - همه آدمیان اندیشمند . اما هنوز چندان خردمند نیستند ، هنوز سخت جوآنند . می خواهند از هر آنچه در این سرزمین خرم و جنگل های انبوه و دریاچه ها و نهرهای گذرد ، آگاه شوند .

پرده بالا می رود ، و دوزان نو سنگی ، دوزان سنگ تراشیده آغاز میشود .



۱۸

برزگران وارد میشوند

طنین فرود آمدن تبری سنگی، در فضای جنگل می پیچد - افسان به شکستن درختی سرگرم است. گوش کنید! پیش ازین، در این نواحی، چنین صدائی نشنیده اید. از وقتی که جنگل ها در اروپا روئیدن آغاز کردند، تبرهم وارد کار شد. اما، این نوع تبر، تراشیده و صیقل خورده بالبه بران، بتازگی رواج گرفته است.

نگاه کنید که انسان، چگونه دسته شاخی آن را می گیرد، بالای سرش تاب میدهد، و با همه نیرویش دهانه سنگی آن را بر درخت می کوبد. افکندن يك درخت با تبر سنگی، کار آسانی نیست. و او، درخت بلوط جوان

برزگران وارد میشوند

وزیبائی را برگزیده است. آن را برای پوشش سقف خانه اش می خواهد. گودال خانه، کنده شده است. اما کندن آن نیز، با کلنک شاخی و بیل استخوانی کار ساده ای نیست. اما او، از افزارهای خود ناخرسند نیست. در اروپا، هیچکس افزاری بخوبی افزارهای او ندارد. آتش زنه های بی دسته ای را که پدر بزرگ پدر بزرگ پدر بزرگش بکار میبرد، بیاد می آورد و از داشتن چنین افزارهایی بخود میبالد و خویشتن را خوشبخت می داند. آن آتش زنه های ناهنجار، آدمی را خسته می کرد، و چون زبر و ناهموار بود، از بکار بردنش دست ها تاول می زد. ولی اکنون، بر آتش زنه، دسته ای از شاخ یا استخوان یا چوب می بندد و این دسته، چه اختراع سودمندی است! وقتی آدم، افزار دسته دار بکار می برد، میتواند تمام نیروی خود را بکار بیندازد.

تبر را بدور سر تاب میدهد و فرودمی آورد و تراشه ای از تنه درخت می شکند. دیگر بار فرود می آورد و تراشه ای دیگر می شکند، و سرانجام، درخت فرومی افتد. او فریاد میزند، و پسران جوانش می شتابند و در بردن درخت بوی کمک می کنند.

درخت را درست در میان گودال دایره شکل کار می گذارند. تیرهای دیگری، بسان میله های چتر، بوسط آن استوار می سازند. انتهای دیگر این تیرها را از هم دور می کنند، و برزباله ها و خس و خاشاکی که در پیرامن گودال، همچون دیواری بالا آمده است، مستقر می سازند. با شاخ و برگ روی آن رامی پوشانند. خانه آماده میشود. فقط به نردبانی نیاز است تا اهل خانه، بوسیله آن داخل و خارج شوند. این خود فایده ای

دارد، و آن اینکه، هنگامی که جانور درنده‌ای بخواهد، بدزون چنین خانه‌ای بجهد، فکر برگشتنش را نیز می‌کند. این تنها خانه‌ای نیست که در این تپه افتابگیر، در دل زمین کنده‌اند. ده‌ها خانواده دیگر، در اینجا، و در خانه‌هایی مانند این، زندگی می‌کنند. همه، به کمک هم، دیواری دوپوشه از تیرهای نوك تیز در پیرامون دهکده‌شان کشیده‌اند. شب‌هنگام، پارس‌سگان، آنها را از نزدیک شدن دشمن و یا جانورانی که به بوی کله آمده‌اند، آگاه می‌سازد.

آری، آدمی اکنون صاحب کله‌است؛ بز و گوسفند دارد؛ آنها را از جای دیگری آورده است. دیرزمانی پیش، در نقطه‌ای از خاور نزدیک، این جانوران را اهلی کرده بودند، و اکنون، در نیمی از جهان، خدمتگذار انسان‌اند.

نگهداشتن و پروراندن این جانوران، کاری شگفت‌انگیز و جادویی است. دیگر، چون دوره‌های پیش، انسان اگر شکار به‌چنگ نیاورد، گرسنه نخواهد ماند. دیگر، در چراگاه‌هایش گوشت هست. هر زمان که بخواهد، میتواند گاوی یا گوسفندی، یا بز را بکشد.

اگر آدم کرومانیون، آن شکارگر چیره‌دست، میبود، اینک، باچه اعجابی بدین چراگاه‌ها مینگریست؛ براستی جادو است! آدم دوران نو منگی به جادوی بهتری دست یافته است. کار را از دست طبیعت گرفته، و خود، بار آورنده مواد خوراکی خویشتن شده است. و در این راه، حتی از طبیعت نیز، پیش افتاده است.

آن کشتزارهای كوچك جو و گندم و ارزن را می‌بینید؟ آنها،

برزگران وارد میشوند

کشته دست آدمی است؛ زیرا که اکنون انسان کشاورزی تواناست؛ آنجا که طبیعت خوشه‌ای می‌پروراند، او، ده خوشه می‌پرورد. زمین را باخیشی از شاخ گوزن شخم می‌زند؛ میکارد؛ و تارسیدن غله، بانتظار می‌نشیند. آنگاه باداس‌ناهموارش، که تیغه‌ای از سنک آتشنه دارد، کشته خود را می‌درود. دانه‌ها را بر روی سنک پهنی می‌گسترده، و با سنک دیگر، آنها را آس می‌کند و آرد می‌سازد؛ و از آرد، نان می‌پزد.

نان؟ آری نان. این نام را با احترام بر زبان آورید، زیرا که سر آغاز بسیاری از کارهای بزرگ آدمی است. نان سوغاتی است که از خاور نزدیک آمد. آنجا که نان پدید آمد، اینک شهرهای با معبد و قصر و بارو برپا می‌شود. زیرا، نان فراوان است. و در مغرب زمین نیز، آدمی بر هر آنچه چیره می‌شود، از برکت نان است.

انقلاب بزرگی در گرفته است. کارهای بزرگی دارد انجام می‌گیرد. انسان شکارگر، جای به انسان برزگر می‌پردازد. هنوز شکار می‌کند، و ماهی می‌گیرد، - همیشه چنان خواهد کرد - اما دیگر، بامید و به بانتظار طبیعت زندگی نمی‌کند.

این امر، زندگیش را بسی دگرگون می‌سازد. کمتر می‌ترسد؛ بیشتر امیدوار است. پیشاپیش نقشه می‌کشد. دیگر، روز بروز و دست بدهن نمی‌زید، بلکه، سال بسال توشه خود را فراهم می‌کند. از افزون شدن خانواده‌اش نمی‌هراسد. میدانند که می‌تواند برایشان خوراک فراهم کند. ازین روی، کودکان بسیار، در پیرامنش جست و خیز می‌کنند.

شماره مردم جهان، به تندی رو بفزونی می‌رود. روزگاری بود که

نخستین مردم جهان

شماره مردم اندك بود ؛ اینجا و آنجائی چند از انواع گوناگون بشر می زیستند. اکنون ، فقط يك نوع بشر ، بر روی زمین زندگی میکند . ولی ، شماره اش به میلیونها می رسد .



۱۹

دریاچه نشینان

در اروپا ، زمستانهای سال ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ بسیار سرد و خشک بود. در سوئیس ، رودها بشکل جویهای کوچکی درآمدند. آب دریاچه‌ها ، پائین رفت؛ چنانکه ، حتی پیران سالخورده نیز ، چنان خشکسالی‌ای بخاطر نداشتند. آنان که بر کناره‌های دریامی زیستند ، واپس نشستن آب رابه حیرت می‌نگریستند ، و می‌دیدند که هرروز ، برخشکی جلوی خانه‌هایشان می‌افزاید ، و دریا واپس میرود .

در نزدیکی « اوبر ، مایلن » Ober – Meilen بر کنار دریاچه

نخستین مردم جهان

زورینخ ، عده‌ای از کرانه نشینان تدبیر کردند که دیواری بر گرد زمینهای جدید ، بکشند ؛ کف آنرا اندکی بالا آورند ، و باغهای فراخ‌تری در کنار خانه‌هایشان احداث کنند . و چنین کردند .

سنگ آوردند . ساروج فراهم کردند . دیوار بالا رفت . کرانه نشینان ، به لارویی ساحل آن سوی پرداختند و ، به الوارهای چوبینی در دل گل‌ولای ساحل برخوردند . از دیدن الوارها در شگفت شدند . این الوارها ، یکی و دو تا و ده تا نبود . بلکه صدها و هزارها بود . چه کسی این الوارها را در ته دریاچه فرو کرده ، و برای چه کرده بود ؟

ردیفها الوار ، به فاصله ۷۵ سانت از یکدیگر ، تادل دریا پیش رفته بود . انتهای الوارها ، سوخته و تیز بود . نشان زخم تبر ، در بخش تیز آن‌ها بچشم می‌خورد .

بجز اینها ، چیزهای بسیار دیگر ، از دل گل‌های ساحلی بیرون افتاد : شاخهای گوزن ، استخوانهای گاو و گوسفند و بز و نوعی حوك درازپا ، و نیز استخوان روباه و گرگ و سمور و جانوران درنده دیگر ؛ پاره سفال‌های ناهنجار ، پیکان و سنگهای تراشیده و صیقل خورده گوناگون . یعنی چه ؟

آقای اپلی Mr. Aeppli از مردم او بر مایلن ، پاره‌ای چند از سنگهای تراشیده و سفالها ، برگرفت و به زورینخ ، به انجمن تاریخی برد ، و گفت که آنها ، ساخته دست مردمان گمنامی است که الوارهایی در ته دریا فرو کرده‌اند . اگر دانشمندان دریاچه را بکاوند ، بدون تردید ، اطلاعات گرانبهایی درباره نخستین ساکنان سویس بدست خواهند آورد .

دریاچه نشینان

پس ، دانشمندان بکاوش پرداختند. آنچه یافتند، نخست باور نکردنی بود . بر روی الوارها ، در دریاچه آشنا و محبوبشان زوربخ ، روزگاری سکوهائی بوده ، و بر روی آن سکوها، خانه‌هایی وجود داشته است. چهار هزار سال پیش ، مردمان ناشناسی، بر روی این دریاچه زیسته و سپس ، به نحو اسرار آمیزی ناپدید گشته‌اند .

اهالی اوبرمایلن می‌پرسیدند که چرا آنها، دهکده خود را بر روی دریاچه زوربخ ساخته بودند ؟ و دانشمندان پاسخ می‌دادند ، برای آنکه از گزند جانوران درنده و دشمن در امان باشند ؛ امروز هم، مردم چنین میکنند. مگر خانه های برنئو Borneo را ندیده‌اید که سرتاسر بر آب ساخته شده است ؟

هرودت مورخ بنام یونانی، درباره پائونی‌های باستانی Paeonians می‌گوید که منزلگاه خود را در وسط دریاچه، بر روی دار بستهای بنا می‌کرده ، و بوسیله پلی بساحل مربوط می‌ساخته‌اند .

مردم به الوارها نگریستند ، و برآستی دریافتند که زمانی، پلی از ساحل بدل دریای رفته‌است. طرح دهکده آهسته آهسته آشکار میشد . اما، آیا اوبرمایلن ، تنها جایی بود که دریاچه نشینان آنجا می‌زیسته‌اند ؟

دانشمندان، همه دریاچه‌های کشور را اروپایی کردند. و در همه جا، بر الوارهای چوبین دست یافتند. در کرانه دریاچه‌های بزرگ، در حدود بیست، سی و چهل دهکده ، و شاید هم بیشتر ، پراکنده بود .

از جمع یافته‌های دانشمندان ، گنجینه‌های شگفتی ، به موزه‌ها



سرازیر شد. برخی از این یافته‌ها، از عهد حجر بود، و در تمام اروپا مایه‌ها نداشت. برای نمونه میتوان شانه‌ها، کاسه‌ها، کاردها و چمچه‌های چوبی را نام برد. پاره‌های پارچه، طناب، و حتی حصیر بدست آمد. البته تمام این چیزها از دوران نوسنگی نبود. مردم تا دوران آهن، بر دریاچه‌ها زیسته بودند. اما، از دورانهای کهن نیز، اشیاء بسیاری بدست آمد. چنانکه کوئی، سراسر زندگی آدم دوران نوسنگی، از این لاروبی هویدا گشت.

دقت در تکامل این داستان، خودبس شکفت انگیز بود. مثل آن بود که آهسته آهسته پرده ازرایی برگیرند. برای نمونه، الوارها را مثال می‌آوریم. چرا سرپائین آنها را سوزانده بودند؟ ظاهراً، بآن سبب که دریاچه نشینان، برای قطع درختان، سوزاندن را آسان تر از بریدن



وشکستن یافته بودند .

استخوانهای نیز، داستانی جدا گانه داشتند. هنگامی که آنها را دسته بندی کردند ، وتیره ها و جنس جانوران معلوم شد ، باسانی میشد گفت که کدامیک اهلی و کدامیک وحشی بوده است ؛ استخوان گاوها و بزها و گوسفندان و خوکها ، سراسر وجود داشت . و این نشان میداد که این جانوران اهلی بوده و در همان نقطه کشته شده اند. در حالیکه، از کوزنها و آهوها و سمورها و زروباهها، فقط استخوانهای خاصی در لارویی بدست آمده، و این نشان میداد که آدم دریاچه نشین، آنها را در جنگلها می کشته و تنها اندامهای دلخواه و مورد علاقه اش را به خانه می آورده است.

از روی نمونه های غذائیز، تقریباً میشد به چگونگی خوراک دریاچه -

نخستین مردم جهان

نشینان پی برد، و دریافت که کدام را میکاشته، کدام را وحشی بدست میآورده، و کدام را می پخته است .

لباسهائیز چنین بود . پاره های چرم، میله های بافندگی، پارچه های کتان، دو کپای گلی، دو کپائی که هنوز نخ بر آن پیچیده بود، و سنجاقهائی که لباس را بدانها، برتن استوار می کردند، بدست آمد .

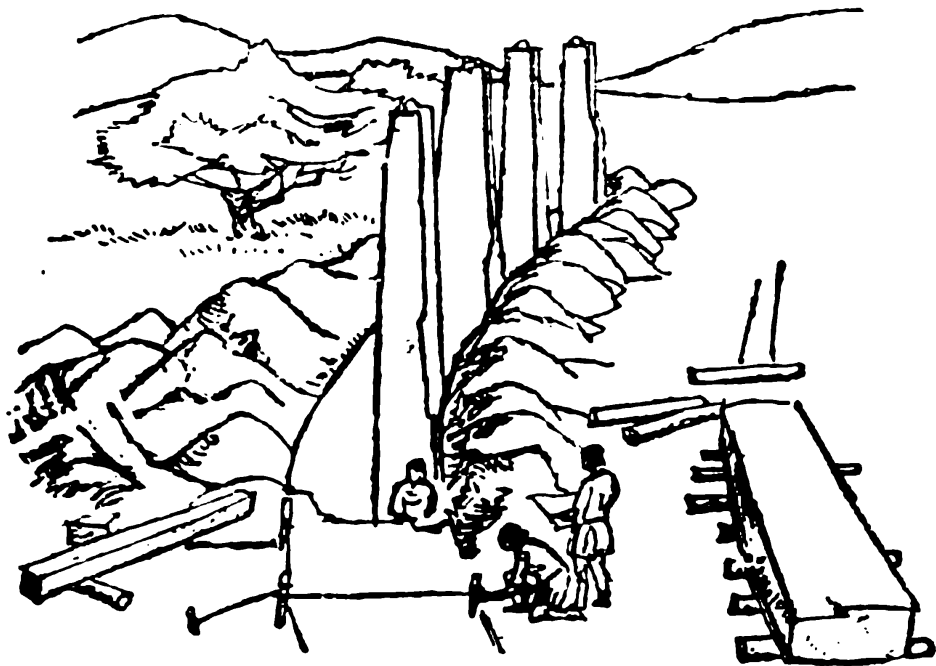
موزه ها، از چیزهای گوناگون انباشته شد ، و با گذشت زمان ، دریچه ای که برزندگی خانوادگی دریاچه نشینان گشوده شده بود ، بازتر و بازتر شد . مردم از این روزن برزندگی آنان نظر افکندند : محیطی دگرگون و شکفت داشتند، اما، زندگیشان بسان مردم این روزگار بود .

همه چیز این آدم سخت جان چهار هزار سال پیش که کشاورز و شکارگر و ماهی گیر و نجار و قایقران و افزار ساز زبردستی بود ، آشنا جلوه می کرد . همه چیزهای زن او نیز، که آسیابان و نانوا و ریسنده و بافنده و درزیگر و کوزه گر چابکی بود ، آشنا بنظر می آمد . خانه آدم دریایچه ، نشین ، هم کشتزار و هم کارگاه بود . و این، آنها را بیاد مردمی می انداخت، که بخوبی می شناختند . مگر در نخستین روزهای تأسیس مهاجر نشینها، در آمریکا ، مردم چنین نمی زیستند ؟

البته، دریایچه نشین ها، مهاجران، نزدیک تر بهم زندگی، می کردند . اما آنچه این مردم دوران نوسنگی ، از یکدیگر می خواستند ، دوستی . و پشتیبانی بود ؛ و گرنه ، هیچکس بدیگری نیازی نداشت . کسی برای کسی مزدوری نمی کرد . هر خانواده ای بخود متکی بود . در دوران نوسنگی ، بهمکاری میان آدمیان ، چندان نیاز نبود ؛

دریاچه نشینان

وبكوشش همگانی ، دركاری حاجت نمی افتاد۔ مگر آنكه می خواستند آتشی را خاموش كنند. و از نظر همکاری و اتفاق، در واقع ، انسان گامی واپس نهاده بود . اکنون ، حتی تنها شكار می كرد. زیرا ، جانوران این عهد ، چندان تنومند نبودند ، كه در شكارشان به یاری دیگران نیازی افتد. بعلاوه، اکنون ، سكه در شكار به آدمی یاری ویاوری میكرد .



۲۰

استون هنج

بر دشت «سالیسبری» در جنوب انگلستان، سنگهای تناوری به شکل دایره، قد برافراشته‌اند. مردم از آنسوی جهان، به تماشای این دایره سنگی که استون هنج Stone-henge نام دارد، می‌شتابند. پیرامون آن می‌گردند، و شگفت‌زده به این یادگار آدمی مینگرند.

چه کسانی این سنگهای کوه پیکر را بدینجا آورده، و در این دشت تظاهرات شکوه برپای داشته‌اند؟ چرا آورده‌اند، و معنای این دایره چیست؟ مردم، می‌پندارند که استون هنج، کاردروئیدها Druids است، اما استون-هنج، از دروئیدها که نسل تراست. دوبرابر تاریخ انگلستان قدمت دارد. عمرش به چهار هزار سال می‌رسد. در آن هنگام که دریاچه نشینان عهد

استون هنج

حجر، تیرهای چوبی را در تددریاچه‌های سویس فرو می‌کوبیدند، ساختن استون هنج آغاز شد. زیر آدمی موجود ساده‌ای نیست. اگر افزایش کارش ساده و سنگی است، نباید پنداشت که زندگیش به‌نان تنها بسته است. همیشه همه جا، چون دریاچه نشینان سویس، به داشتن خانه‌ای بسنده نمی‌کند. درون او چیزی است که هوای بیرون می‌کند، او را برمی‌انگیزد، باو بال و پر می‌دهد. اگر نگاهی به استون هنج بیفکنید، این چیز را خواهید دید: استون هنج، یاد بودی از عروج و اعتلای روح آدمی است. انسان، دیگر بار، چون آن زمان که به شکار ماموت‌ها و کرگدن‌ها و گاوهای کوهاندار می‌پرداخت، بهمکاری بادیگران برخاست. دیگر بار، بیاری هم جنس‌اش، به کاری عظیم دست یازید. از اسپانیا تا اسکاندیناوی و در سراسر جزیره‌های ایتالیا، روح او در اوج آسمان‌ها پرمی‌گیرد. هنگامی که به پایهای برهنه، جامه‌پوستی و کلنگ شاخی و بیل استخوانی‌اش، مینگرید، گمان نمی‌برید که وی، در جهان نابسامان، جز بسامان خویش به چیزی بیندیشد. اما نگاه کنید تا همه آنچه را که نشان رنج توان فرسای اوست ببینید! آن سنگهای عظیم بی‌شمار را که در سراسر اروپای غربی پراکنده است می‌بینید؟ - آنها نشان رنج‌های فراوان اوست. چه بسیار از این سنگها بر پای داشته است - برخی را بیادبود خویشان گرامیش، و برخی را بیادبود رویدادهای بزرگ. آن تپه‌ها را که ساخته دست آدمی است نگاه کنید! چه بساماه‌ها و روزها، به برافراشتن آن‌ها بر فراز گور مردمان نامور گذرانده است.

اما، اثر باشکوه او، همان دایره مقدس است که برپای‌های کچی

نخستین مردم جهان

دراوبری Avebury ساخته است. در این کار بزرگ، افزارهای این قهرمان پا برهنه، کلنگی شاخی و بیل استخوانی بود. آیا میخواهید این مردان هنرور؛ سنگتراشان، بناها و معماران را ببینید؟ به دشت سالیسبری، جاییکه استون هنج قدبرافراشته است بروید. در آنجا، برق پیروزی را در چشمان آنها خواهید دید.

سالار مهندسان، در کنار گودالی ایستاده است. می خواهند سنگی در این گودال به کار گذارند. وی فرمان میدهد. اعتماد و جرأت از حرکاتش احساس می شود. همه چیز می داند، می داند چگونه سنگها را برپای دارد، ژرفی پیمها و دوری سنگها را از هم حساب کرده است: هر سنگ نه متر از زمین بیرون خواهد بود، و از سنگ دیگر، یک متر فاصله خواهد داشت. آنها را، چنان کار می گذارد که وقتی، سی سنگ کار گذاشت، دایره ای کامل پدید آید.

لحظه دلهره آور است. در بالا، مردانی، سنگهای بیست و هشت تنی را، به نیروی اهرم، بلند می کنند. در میان گودال، مردان آماده اند، تا ستونها را، در پیرامون سنگ کوه پیکر، به کار گذارند. این واپسین سنگ دایره بیرونی است. معمار، با هیجان و دلهره مینگرد، تا درستی دایره ای را که طرح افکنده است ببیند. نفس به تندی سینه ها را می کوبد، و معمار فریاد می کشد: «محکم! همان جا نکش دارید!» کار به نیکی انجام می پذیرد. اینک نوبت سنگهای مینافام و مقدس حلقه درونی است.

معمار، در دید گاه خیال، رؤیای خود را تمام می بیند. نمی تواند

استون هنج

بماند و همه چیز را زیر نظر گیرد . باز می‌گردد . زمانی می‌گذرد . دیگر بار بدان جا که باید سنك قربانی جایگزین شود ، می‌آید . به دوری میان دوسنگی که با آسمان قد برافراشته‌اند ، می‌نگرد . خیابانی که به قربانگاه می‌پیوندد از اینجا می‌گذرد . و در وسط خیابان ، سنگی بر خواهد افراشت . آنگاه ، هر که بر سنك قربانی بایستد و به خاور بنگرد ، بر خواستن خورشید را چون گوی فروزانی از فراز آن تك سنك خواهد دید .

معمار ، در رؤیای خویش گمشده است . اما در پیرامونش ، کارها پیش می‌رود . سرمهندس ، کارگران را به کندن گودال برای نخستین سنك مینافام فرمان می‌دهد . سنك تراشان ، دیگر بار به آب و ماسه و چکش و تیشه دست می‌یازند . در بالا ، هزاران کارگر ، در خیابان ، در خندق و در کرانه‌ای که حلقه مقدس را در میان خواهد گرفت ، با بیل و کلنگ به کار مشغولند . می‌شتابند ، بیکدیگر تهنه می‌زنند ، ازدحام می‌کنند ، و عرق می‌ریزند . طنین فرود آمدن پتك بر سنگها می‌پیچد ، و فریاد کسانی که فرمان می‌دهند به گوش می‌رسد . لحظه زرینی است . همه کارگران ، شکوه این دم را احساس می‌کنند . شادی در هوا موج می‌زند ، و پیروزی در نگاهشان می‌درخشد .



۲۱

شکار گاؤ کوهاندار

مردم ، از دانشمندان در بارهٔ امریکائیان پرسش می کردند .
می خواستند بدانند که آنان نیز ، چون مردم دنیای قدیم ، راه دراز تکامل را ،
از میمون تا بانسان پیموده اند ؟

دانشمندان ، باتفاق جواب میدادند که نه ؛ آدم امریکا از میمون
دنیای جدید تکامل نیافته است . اصولا ، وی تکامل یافتهٔ میمون نیست . و
مردم می پرسیدند : پس آدمی ، امریکارا پیش از کریستف کلمب و وایکینگها
کشف کرده است ؟ اگر چنین باشد ، کی پای به آن دیار گذاشته است ؟

شکار گاو کوهاندار

آنگاه دانشمندان، هر يك پاسخ متفاوتی بدین پرسش می دادند؛ یکی می گفت: تاسی سال پیش ما می پنداشتیم که زمان ورود انسان به قاره جدید از پنج «هزار سال در نمی گذرد و از سه هزار سال پائین تر نمی آید. اورا موجود تازه و واردی به دنیای جدید می دانستیم و باین امر اعتقاد استواری داشتیم. و نشانه و گواهی هم نبود که بر کهنسالی آدم دنیای جدید، دلالت کند. تا اینکه در سال ۱۹۲۶ جسی فیگینز Jesse Figgins با پیدا کردن آدم فولسوم Folsom، باورهای ما را دیگر گون ساخت. «

راستش اینست که جسی فیگینز در جستجوی انسان کهن نبود. وی با عده ای دانشمند به فولسوم، نیومکزیکو آمده بود تا برای موزه تاریخ طبیعی کلرادو، استخوان جانوران دوره های پیشین را جمع آوری کند. روزی، هنگامی که مشغول بیرون کشیدن یکی از آن جانوران- گاو کوهاندار با شاخ های گسترده و سربزرگ مانند گوزن های تگزاسی- از دل خاک بود، بناگاه چیزی برق زد.

یکی از دانشمندان فریاد کشید: «اینجا را نگاه کنید!» و دیگران چون نگریستند، دو پاره آتشزنه بر کف دستش دیدند.

همه، مات و مبهوت یکدیگر را نگریستند. این پاره های آتشزنه، آدم قاره جدید را، قرن ها عقب میبرد و به پایان دوران یخ، به زمان، آدم کرومانیون نزدیک می ساخت.

سرانجام فیگینز گفت: «چون آتشزنه ها را در میان خاک ها و زباله های سطحی بهم خورده یافته ایم، کسی گفتارمان را باور نخواهد کرد. باید آتشزنه ای را همچنانکه در محل اصلیش جای دارد، بدست آوریم.»

دوباره به کار پرداختند. در میان گل‌هایی که دنده‌های گاوی را فرا گرفته بود، آتشزنه تراشیده‌ای افتاده بود!

با احتیاط، دنده‌ها و آتشزنه و گل‌ها را، يك پارچه از جای کردند و به آزمایشگاه موزه فرستادند. چون آتشزنه را از گل جدا کردند، دریافتند که نیمه یکی از پاره‌های شکسته پیشین است؛ و این دو بر روی هم پیکانی بوده‌اند. آنگاه، هیاهویی در گرفت. دانشمندان باور نمی‌کردند که گاو کوهاندار بدست انسان کشته شده باشد، و بهانه‌های نابجاو شکفتی می‌آوردند.

دیر باوری‌آنان، فیکینز را خشمگین ساخت. سوگند خورد تا درستی گفتار خویش را به دانشمندان ننماید از پای، نشیند. بدین روی در حال، به فولسوم باز گشت.

اندیشه‌ای بخاطرش رسیده بود. تنها در يك نقطه، آن همه استخوان گاو کوهاندار پیدا شده بود، و این نشان میداد که انسان، در این جا، گاوهارا بدام می‌افکنده و در همین جا می‌کشته‌است. در این صورت، اگر برآستی فولسوم يك شکارگاه کهنسال بود، آیا او نمی‌توانست در میان آن همه استخوان، آتشزنه دیگری بیابد؟ و همان گونه شد که فیکینز می‌اندیشید. دیری نگذشت که پیکان شکسته‌ای از دل خاک بیرون افتاد، و سپس سه پیکان دیگر. اما، بدبختانه این پیکان‌ها پیش از آنکه به جای اصلی آنها پی برده شود، از گل و خاک جدا شده بودند. سرانجام پیکان پنجم پدیدار شد، و این یکی، در جای خود استوار بود.

فیکینز سخت شادمان و خرسند گشت. آتشزنه در همان لایه بود که

شکار گاو کوهاندار

استخوان گاو های کوهاندار قرار داشت. و این ، گواه درستی گفتار او بود . زود تلگرافی بانجمن های بزرگ علمی فرستاد ، و خود بانتظار آمدن آن ها نشست .

دانشمندان سه انجمن علمی بزرگ ، به فولسوم شتافتند ، و به گفته فیکینز ایمان آوردند . پذیرفتند که آدم فولسوم ، در پایان دوران یخ می زیسته ، و شکار گر گاوهای کوهاندارها بوده است .

دانشمندان مدتی ، درین باره کشمکش داشتند ، اما سرانجام همه پذیرفتند که آدم فولسوم ، نه پنجهزار سال ، بلکه دست کم بیست و پنجهزار سال قدمت دارد . آدم فولسوم و آدم کرومانیون زمین رامیان خودبخود کرده بودند . در یک زمان و یک عهد ، یکی در این سوی اقیانوس اطلس و دیگری در آن سوی ، جانوران بزرگ سرزمین خویش را شکار می کردند .



۲۲

کارهای شگرف

چون این نظر پذیرفته شد، بیشتر دانشمندان از اینکه توانسته‌اند قدمت آدم دنیای جدید را به پایان دوران یخ برسانند، نفس راحتی کشیدند. زیرا همیشه، از اینکه سرگذشت انسان دنیای جدید را در پنج هزار سال خلاصه کنند، در رنج بودند. میدیدند که آسیا را به پشت سر می‌نهد و از راه باب برنگ به قاره جدید قدم می‌گذارد. میدیدند که از بلندیهای آلاسکا، تا قلل امریکای جنوبی، می‌پراکند. میدیدند که سراسر زمینهای میان اقیانوس آرام و دریای بالتیک را فرا می‌گیرد. و درمی‌یافتند

کار های شگرف

که این رویدادها ، هزاران سال طول کشیده است .

در راه نیز ، برایش چیزها روی داده بود . به زیستن در سرمای یخ-
بندان خو داشت ، اما اینك ، بهر آب و هوائی که طبیعت پیش میآورد ،
می ساخت . در برفهای جاودانی ، در گرماهای توان فرسا ، خانه می کرد .
در آنجا که پیوسته باران میبارید و آنجا که هر گز نمی بارید ، می زیست .
هم سطح با دریا ، و در بلندی کوهستانها سر می کرد .

بدنش نیز دگرگون شده بود ؛ میان هندیان آمریکا و سفیدپوستان
از نظر قد و رنگ و چهره تفاوت بسیار است . شماره آدمیان نیز افزایش
شگرفی یافته بود . از گروه های كوچك و انگشت شماری که در اینجا و
آنجا پراکنده بود ، شماره اش به میلیونها رسیده بود .

از همه مهمتر زبانش بود . سرخ پوستان بیک زبان سخن نمیگویند .
هزار و دوست زبان و گویش مختلف دارند . چند هزاره ها طول کشیده تا
اینهمه زبان و گویش پدید آمده است !

دانشمندان می دیدند زمانیرا که برای آدم آمریکا معلوم کرده اند ،
برای بوجود آمدن چنین تمدنهای شگفتی بسنده نیست . در نظر مجسم
می ساختند که انسان با دست خالی ، و دانش اندك به امریکا قدم گذارده
است . لباسکی داشته است و نیزه و نیزه اندازی . تراشیدن آتش نه میدانسته
و آتش می گیرانده است . باردیگر هم که پای به امریکا نهاده ، تیرو
کمان و سك و فن ساختن قایقی ناهنجار را با خود بارمغان آورده است .
اما دیگر چیزها ، همه زاده این سرزمین است ، و پوشیده نیست که از
آتش نه تراشیده تا معابد هر می شکل ، راهی بس دراز است .

نخستین مردم جهان

البته ، همه دانشمندان بر این نظر نبودند . برخی می گوشتند که زمان آدم امریکا را از سه هزار سال پیش از مسیح ، فراتر نبرند . اما در همان زمان که اینان به کشمکش سرگرم بودند ، برخی دیگر رفتند تا نشان بیشتری از آدم فولسوم بچنگ آورند . هنوز غوغای کشف فیکینز خوابیده بود که آنها وارد میدان پژوهش شدند . چنین پژوهشی ، پیش از آن ، در امریکا دیده نشده بود .

دانشمندان بزودی دریافتند که آدم فولسوم ، در سراسر دامنه شرقی کوه های راکی زندگی می کرده است . و عموزادگان او هم ، بی شک ، بسیار نزدیک بدومی زیسته اند . زیرا در یوما _Yuma_ - کلرادو _Colorado_ ، بسی از آتشنه های خوش تراش آنها ، از زیر خاک بیرون افتاد . برآستی مانند این بود که عموزادگان آدم فولسوم ، از هر سوی ، تا کانادا و حتی آلاسکا ، آتشنه از خود بیادگار گذاشته بودند . اما از خود آدم فولسوم ، حتی پاره استخوانی بچنگ دانشمندان نیفتاد . این ، بسی یأس انگیز بود .

ولی دانشمندان ، این امر را چندان شگفت نمی شمردند . میگفتند آدم فولسوم شکارگر بوده ، و در غار نمی زیسته ، و زمانی دراز هم درجائی نمی مانده است . بدین روی ، دور است که مرده اش را بخاک سپرده باشد . با چنین وضعی ، تنها تصادف محض ممکن بود کسی را به یافتن اسکلت آدم فولسوم رهبر شود . و حتی در این حال ، شاید کسی او را بجای نمی آورد . چه بسا ممکن بود که آدم فولسوم یافت شده ، اما کسی او را

کار های شگرف

نشناخته باشد. در حقیقت هم، دانشمندان اسکلتی را می‌شناختند که قدمتش تا پایان دوران یخ می‌رسید. این اسکلت، از آدم مینه‌زوتا - Minnesota - بود. راه سازان، استخوانهای او را، در محلی که زمانی دریاچه منجمدی بوده، یافته بودند.

کسی، از اسکلت مینه‌زوتا، چیزی بدرستی نمیدانست، جز آنکه اسکلت دختر جوانی بود. شاید وی از آدمهای فولسوم بود، و شاید هم از آن آدمهای سیوکس Sioux. هیچکس بدرستی نمی‌دانست. در دنیای جدید آدمی جز هموسپینس یافته نشده بود، و شاید هم هرگز یافت نمیشد. بیشتر جمجمه‌های کهن سال هم یکسان بودند، همه قوس ابروی برآمده و سردراز داشتند. از این روی، برخی از دانشمندان، کم‌کم معتقد می‌شدند که شاید نخستین آدمهای امریکا، اصلاً سرخ‌پوست نبوده، بلکه استرالیائی بوده باشند!

آری، استرالیائی. زیرا بوشمنهای استرالیا همگی سرهایشان دراز و قوس ابرویشان از ما برجسته‌تر است. ازین روی، شاید بوشمنها، اخلاف بلافصل آدم نئاندرتال باشند نه ما.

حقیقت این است که دانشمندان، به دانستن شکل و هیئت آدم فولسوم، چندان اهمیتی نمی‌نهادند، و چندان کوشش هم نمی‌کردند. آنچه آنها را بدر دسر افکنده بود، «شکافی» بود که در میان دیده‌میشد. کسی از این چیز، سر در نمی‌آورد. یک سوی، آدم فولسوم، آن وحشی خشن ناهنجار قرار داشت که هنوز از سنک آتشرنه افزار می‌ساخت، از کوزه‌گری بی‌خبر بود، و بار آوردن غذا را نمی‌دانست. و سوی دیگر،

تمدن‌های شگفت انگیز مایا، و یوکتان، و آزتک‌های مکزیکو، و اینکاهای پرو.

دانشمندان نمی‌دانستند، در این میان چه روی داده است، و از گام‌هایی که انسان برای گذشتن از مرحله نخست به مرحله دوم برداشته بود، بی‌خبر بودند. برخی از مردم، باور نمی‌کردند که سرخ پوستان، در زمانی چنان کوتاه، همه چیز را خود بخود فرا گرفته باشند، و معتقد بودند که قایقی، پر از مردم دنیای قدیم، اقیانوس کبیر را در نور دیده و بساحل امریکا روان شده اند و راه و رسم زندگی را با آنها آموخته‌اند. برخی، تصویرها و نقاشیهای بومیان را به گواهی می‌گرفتند و می‌گفتند: «بتصویر خدایان امریکای مرکزی نگاه کنید! آیا شباهتی به سرخ‌پوستها دارند؟ به بینید این خدایان ریش دارند، در حالیکه سرخ پوستان ریش ندارند. آیا این خود ثابت نمی‌کند که سفید پوستها بدینجا آمده و مردم را دانش آموخته‌اند؟»

و دانشمندی می‌گفت: «آری، بدون تردید سفید پوستان آموزگار بومیان امریکا بوده‌اند. می‌دانید این سفید پوستان چه کسانی بوده‌اند؟ دریا نوردان اسکندر کبیر! بیاد دارید؟ اسکندریك ناوگان دریائی، مرکب از هشتصد کشتی درست کرده بود. این ناوگان دریائی چه شد؟ بدون تردید، پس از مرك اسکندر، این ناوگان از خلیج فارس حرکت کرد، از کناره هند گذشت، و بسوی جزایر اقیانوس کبیر رهسپار گشت. در آنجا، عده‌ای از پولینزیها را با خود همراه برد، و بهمدستی آنان، امریکا را کشف کرد.

کار های شگرف

این گفته بسیار هیجان آور بود . ولی آیا حقیقت داشت ؟
با احتیاط میشد گفت که این رأی ، بسیاری از مشکلات را از
میان برمی داشت . اما ، بسیاری از رازها را نیز ناگشوده می گذاشت .
مثلا معلوم نبود چرا دریانوردان اسکندر به بومیان کوزه گری یاد داده
بودند ؛ اما چرخ کوزه گری را بآنان شناسانده بودند ؛ چرا گداز و غال
گذاشتن فلز را بآنها نیاموخته بودند ؟ درست است که بومیان چگونگی
گداز فلزات را می دانستند ، اما این کار را ، در زمانهای متأخرتری
یاد گرفته بودند . خط و نوشتن هم بر این گونه بود . اگر دریانوردان
اسکندر ، این فن را به بومیان آموخته بودند ، بی شک خط یونانی و مصری
می آموختند ، نه آن خط مشکل و پیچیده را ؛ مگر آنکه تصور کنیم که
دریا نوردان نشسته و خطی تازه برای مردم دنیای جدید آفریده ، و بآنها
آموخته اند !

از همه اینها گذشته ، بومیان امریکا ، گاهنامه ای درست تر و کامل تر
از گاهنامه های دنیای قدیم داشتند و صفر را که دنیای قدیم برای آن علامتی
نمی شناخت ، بکار می بردند . و دست کم شکی نبود که این دو ، ره آورد
دریانوردان اسکندر نبوده است .



۲۳

درود بر سرخ پوستان

همه میگویند که دریا نوردان از برزگری چندان سر رشته‌ای ندارند. اما، حتی اگر هم دریا نوردان اسکندر در این باره چیزکی میدانسته‌اند بر همه هویدا است که به سرخ پوستان چیزی نیاموخته‌اند. دانشمندان در این باره، هم‌رأی بودند.

ذرت را در نظر آورید! وقتی کریستف کلمب در سال ۱۴۹۲ در ساحل امریکا پیاده شد، سرخ پوستان بیش از ۷۰۰ نوع ذرت میکاشتند. تمام این ذرت‌ها، از یک ریشه بدست آمده بود. فکر می‌کنید دزطی چه مدت این

کارصورت گرفته بود؟

شاید در طی بیست هزار سال؛ شاید کمتر. بهر روی، شکی نیست که ذرت از گیاهان بسیار کهن است. این گیاه، امروز حتی نیروی «خودروئی» را از دست داده است، و تا آن را نکارند و نگهداری نکنند، نمی روید. ولی به خاطر داشته باشید که لوبیا، کدو، سیب زمینی و کتان، از ذرت هم کهن ترند.

باین ترتیب، زمان کشاورزی در امریکا، دویتر و دورتر و دورتر میرفت. بنظر میآید که بومیان امریکا، همگی شکارگر نبوده اند. هنگامیکه دانشمندان، پس از فیگینز، به جستجوی آثار انسان نخستین برخاستند به چیز شگفتی برخوردند: آدم امریکا، در زمانی بس دور، حتی دورتر از پایان دوران یخ، بادست آس چیزهائی را می سائیده و خرد می کرده است!

دانشمندانی که این سنك آس ها را یافته بودند، برای روشن کردن مطلب می گفتند که البته منظور این نیست که انسان، با این دست آس ها غله آرد کرده است، بلکه، آنچه این آس ها، روشن میسازند آنست که گرد آورند گان خوراك و شكار گران، در زمانی بس دور، هم عهد بایکدیگر در آمریکای زیسته اند؛ و شکی نیست که گرد آورند گان خوراك، نخستین برزگران بوده اند. و اینان، چون کشاورزی را آغاز کردند، دیگر از پیشرفت بازماندند.

فکر می کنید سینز مینی را چگونه بوجود آورده اند؟ شاید از پیوند تا جریزی و گیاهی بنام «علف جیمسون» (Jimson Weed) و

نخستین مردم جهان

تنباکو و گیاهان بسیار دیگر. آناناس بی دانه هم یکی دیگر از پرورده‌های آنهاست.

شگفت‌تر از اینها، گرفتن نوعی نشاسته از گیاهی بنام منیوک Manioc است. این کشاورزان کهنسال، هنگامی که دریافتند، یکی از انواع منیوک زهرناک است، با دستگاه خاصی، آن را می‌فشر دند؛ زهر بیرون می‌جھید، و ماده‌ی نشاسته‌ای آن باقی میماند.

تردید نبود که آدم امریکا، چیره دست‌ترین برزگر جهان کهن بوده است. بیش از بیست نوع گیاه غذائی پرورده است. علاوه بر سه نوع باقلا، کدو، کدو تنبل، ذرت، منیوک و سیب زمینی سفید، سیب زمینی شیرین، فلفل شیلی، گوجه‌فرنگی و، آناناس، بادام کوهی، توت‌فرنگی، تخمه آفتابگردان و کاکائو و چندین گیاه غذائی دیگر را به بار آورده است. نیز، کتان امریکائی و تنباکو از فراورده‌های اوست. آدم امریکا، از گیاهان خودرو و وحشی نیز استفاده می‌کرده است.

وی خرما، پاپو Papaw، پاپایا Papaya، گورا Guavas

و آلو و گیلاس و آلبالو و نوعی گردو و برنج وحشی می‌کاشته است.

شیره درخت هوه Hevea را می‌گرفته و از آن کائوچو می‌ساخته است. از نوعی صمغ، لعاب ولاک درست می‌کرده است.

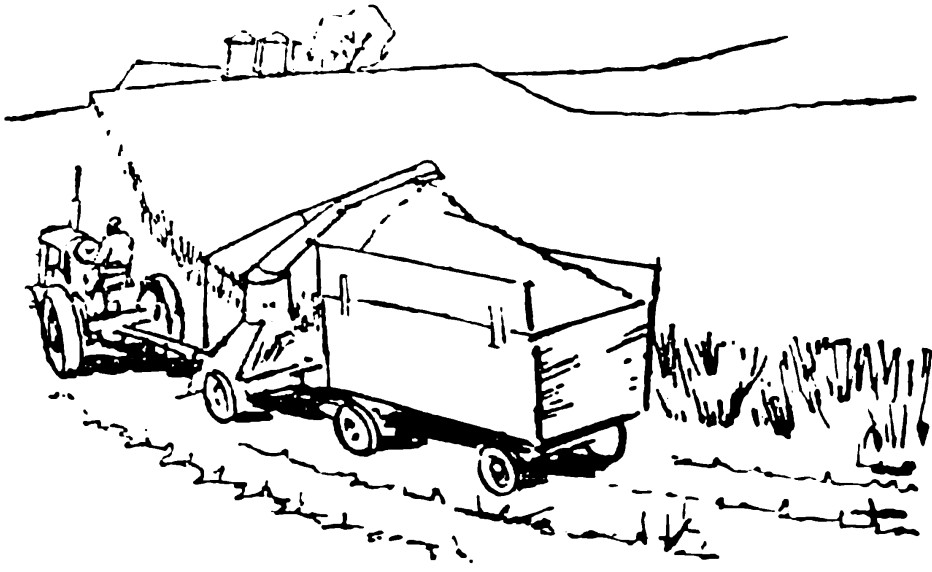
از گنه‌گنه، برای درمان تب، حب‌بدست می‌آورده، و برك بوته کوکا Coca را که امروز از آن نوشابه می‌سازند، برای رفع خستگی می‌جویده است. از انیل Anil رنگ‌نیلی و از خشك کردن و کوبیدن حشره‌ای بنام «قرمز دانه» Cochineal رنگ سرخ می‌ساخته و آن حشره را پرورش

درود بر سرخ پوستان

می‌داده است . همه این فراورده ها را آدم امریکا ، به جهان عرضه داشته است .

ذرت ، همین ذرتی که کشتزارهایش در سراسر جهان ، در برابر ورزش نسیم موج می‌زند ، یکی از آنهاست . سیب زمینی ، که اروپا را غذا می‌دهد ، ورفته‌رفته به جای دیگر نیز می‌رود ، یکی دیگر از آنهاست . صندوق های بیشمار آناناس ، گوجه‌فرنگی و لوبیا را که در دکان های بقالی می بینیم ، وسیکار و چرخ‌های لاستیکی ، و لاجورد ، نیز چندتائی از آنهاست . ارده بادام کوهی ، شکلات و آدامس و مربای توت فرنگی نیز از آنجمله است .

شاید سرخ پوستان پرو ، خود تمدنی بدان کمال نیافریده باشند ، اما ، برآستی ، این امر ، در برابر آن همه پیروزی در عالم کشاورزی ، اهمیتی ندارد . برای آنان این افتخاربس است که آن همه فراورده های کشاورزی بجهان عرضه داشته‌اند .



۲۴

آدم عصر حجر

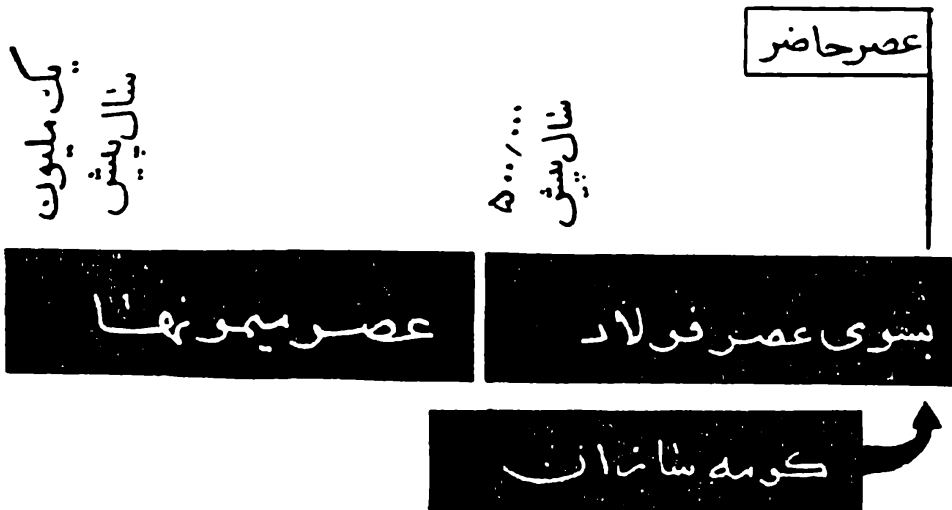
در مشرق ردو می سی سی پی تا کوه های آپالاش ، از ویسکانسین
Wisconsin تا خلیج مکزیکو، تپه های بی شماری گسترده است . برخی.
ازین تپه ها چنان بزرگند که دشتی را فرسنگ در فرسنگ فرا گرفته اند .
برخی دیگر ، کوچکتر اند .

این تپه های بی شمار ، ساخته دست آدمی است ؛ آدمی ناشناس
که کسی او را بیاد نمی آورد. حتی در آن زمان که سفید پوستان ، بسوی غرب
روان بودند ، آدم ناشناس سازنده تپه را بخاطر نداشتند .

با وجود این ، وقتی به راه درازی که انسان از میمون تا دوران نوسنگی
پیموده است می اندیشیم ، می بینیم که سازندگان تپه ، همین دیروز میزیسته اند .
بگذارید از این راه درازی که آدمی تا بدوران نوسنگی پیموده است ، تصویری
بکشیم . این تصویر ، عمر بشر را در روی زمین نشان میدهد - یعنی.

يك ميليون سال .

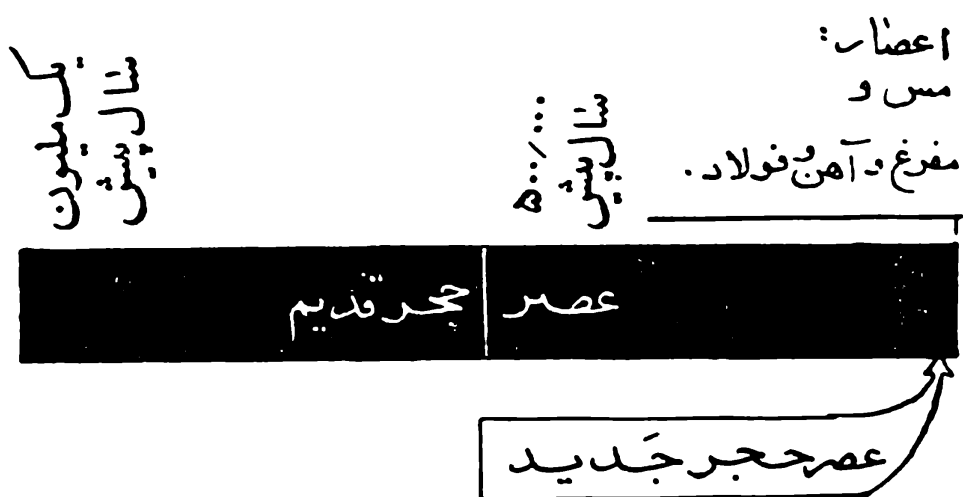
میبینید ! اینست راهی که بشر پیموده است؛ يك ميليون سال آهسته آهسته پیش رفتن . سازندگان تپه ، درست در پایان راهند ، نگاه کوشش و تکاپو؛ يك ميليون سال کنید چگونه در کنار انسان امروزی ایستاده اند . اکنون بگذارید این راه را ، بدو بخش دیرینه سنگی و نو سنگی تقسیم کنیم . ببینید دوران دیرینه سنگی چقدر ازین راه را فرامیگیرد . ببینید برزگران و کشاورزان چه دیر ، به صحنه پامی گذارند .



اکنون بیائید ، جای قهرمانان کتاب خود را بر روی این جاده دراز يك ميليون سالی معلوم کنیم . اگرچه بدورستی این کار را نمی توانیم انجام دهیم ، اما به تقریب خواهیم توانست . پیش از آدم میمونی غول پیکر ، ناچار علامت سؤالی خواهیم گذاشت ، و پوشیده نمی داریم که جای آدم میمونی جاوه و یا آدم پکن را نیز ، بخوبی نمی دانیم . اما ، هرچه پیش تر آئیم ، بر اطمینانمان خواهد افزود . این هم گاهنامه انسان می بیند . هرچه به پایان نزدیکتر شده ایم ؛

نخستین مردم جهان

آشفته‌تر شده است ؛ و دیگر بهیچوجه جایی برای آدم دوران آهن و فولاد نیست . خط پایان راه ، نشان دهندهٔ دوران ماست . چنانکه می‌بینید، دریاچه‌نشینان چهار هزار سال پیش، درست نزدیک بماهستمد. و این بدان روست که آگاهی ما بر احوال مردمی که نزدیک تر بما زیسته اند بیشتر است .



می‌بینید که میان آدم پکن و آدم ثاندرا تال ، بخش بزرگی تهی مانده است. اما این بخش در واقع تهی نیست . جای دو قهرمان ، آنجاست. آن دو، آدم آبه و بل و آدم آشیلی هستند. مادر این کتاب از آنها سخنی نگفتیم . زیرا، بدستی چیزی از آنها نمیدانیم . میدانیم که افزارهایشان چگونه بوده است ؛ بوشه دوپرت ، بسی از آنها را پیدا کرده است. بیشتر تبرهای سنگی بوده است . و میدانیم که این آدمها ، هوای گرم را دوست می‌داشته‌اند. زیرا، در اروپا افزارهایشان را ، در کنار استخوان جانوران گرم‌زی چون اسب آبی یافته‌اند . اما از ریخت و شکل آنها چیزی نمیدانیم استخوان‌هایی که از آنها بدست آمد چنان اند که است، که بدستی، چیزی

آدم عصر حجر

نمی توان گفت؛ از استخوانهای آنها، تنها پنج یا شش جمجمه و يك استخوان فك موجود است. از روی استخوان برر گك فك، میتوان دارنده آن را در نظر مجسم ساخت، اما بیش ازین، چیزی نمیدانیم.

فك
فك
فك

آدم
پكن

ساندرتال
آدم

عصر میهنها

بسوی عصر فولاد

میهنهای آدم نمای غول پیکر

ساحل نشینان

چنین است جای قهرمانان مادر این راه دراز. ببینید از زمانی که آدم کروماتیون به اروپا قدم نهاده است تا کنون اندك زمانی بیش نیست. با این حال، در همان اندك زمان، که افزون از ۲۵۰۰۰ سال است پیشرفت انسان از تمام ۹۷۵۰۰۰ سال پیش، بیشتر بوده است. اکنون بیائید، نقشه دیگری طرح کنیم، و بر روی آن، بزرگترین اختراعات بشر را در طی این يك ملیون سال نشان دهیم، این نقشه چنین است:

لابد می پرسید آیا زبان و آتش و کشاورزی، بزرگترین اختراعات آدمی است؟

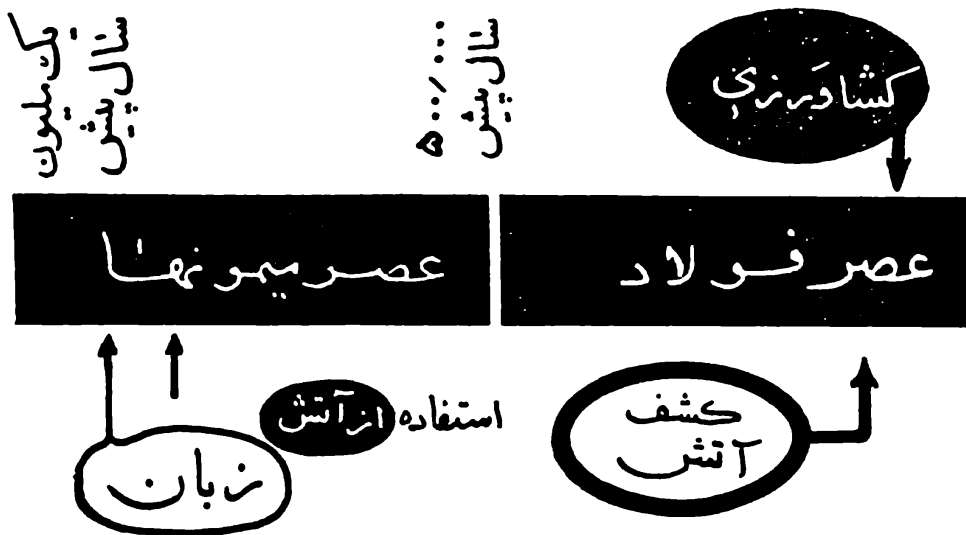
آری! زبان و آتش و کشاورزی، بزرگترین اختراعات آدمی است. در برابر اینها، نیزه و نیزه اندازه و تیرو کمان، و سوزن و کوزه گری و خانه و قایق و بافندگی، هیچ است. در برابر اینها، حتی کشتیهای بخار،

نخستین مردم جهان

تلویزیون و جت و شکافتن اتم ، هیچ است . زیرا ، پایه های تمدن و فرهنگ بشر بر این سه استوار است ؛ و این سه ، ره آورد آدم نوسنگی است ، آدمی که ناصد سایش ، مادر هستی اش تردید داشتیم .

نخست زبان را در نظر آورید ، اگر زبان نباشد ، انسان چیست ؟ آدمی با همه مغز بزرگ و قامت افراشته اش ، بدون زبان ، جانوری بیش نیست . اگر زبان نباشد ، انسان ، نمی تواند با هم جنساش گفتگو و تفهیم و تفاهم کند ، نمیتواند در کارهای بزرگ به یاری آنان برخیزد ، و حتی نمیتواند فکر کند . زیرا که ما بكمك كلمات و در قالب زبان اندیشه میکنیم .

دوم آتش را در نظر آورید . اگر آتش نبود ، انسان نمی توانست غذای پخته بخورد . نمی توانست در جاهای سرد زندگی کند . فقط در روز می توانست کار کند . نمی توانست فلزات را بگدازد ، و در نتیجه تا انجام روزگار ، پای بند سنگ و استخوان و چوب بود . اگر آتش نبود ، شاید ، استون هنج بزرگترین چیزی بود که انسان میتواند بسازد .



آدم عصر حجر

سرانجام، کشاورزی را در نظر آورید. کشاورزی ما در تمدن است. زیرا، اگر کشاورزی نباشد، ساختمان و بنائی در میان نیست، و چون بنائی در میان نباشد، زندگی شهری وجود ندارد، و وقتی شهری نباشد تمدنی نیست.

کشاورزی بانسان امکان می دهد، که غذای تهیه کند، و اطمینان به غذای ذخیره شده، بر شماره آدمی می افزاید. از شماره زیاد، آسانی و آسایش می زاید. زیرا، عده کمی می توانند، برای عده بسیاری غذا فراهم می آورند، و بقیه، نیروی فکر و بازوی خویش را در راه دیگر بکار می اندازند. ازین میان، برخی چیره و چابک می شوند. و دیگران، باز هم می اندیشیند و برای آسایش دیگران اختراعی می کنند. از همه مهمتر اینکه، کشاورزی، آدمی را پابند زمین میکند. نسل اندر نسل، در جایی می زیند. از اینجا، نهال هنر جوانه می زند. زیرا، تا انسان، زندگی خانه بدوش شکار-گران را دارد، به آفریدن زیبایی و ظرافت چندان میل نمیکند. بیاد دارید، آدم کرمانیون مادام که در غار می زیست، دريك جا، مسکن داشت؛ هنرمندی بزرگ بود. اما چون، کوچیدن پیاپی آغاز کرد، هنرش مرد.

وقتی انسان، هر دم، هر روز و هر فصلی جای دیگری باشد، نقاشی و مجسمه چه فایده ای دارد؟ وقتی که انسان، باید مکان و مسکن خود را ترك گوید، ساختن خانه زیبا و دلگشا به چه کار می آید؟ اما همینکه مردم ذخیره غذایی داشته باشند - منظور مواد خوراکی مانند گندم، برنج، ذرت و غیره است - در جای خود می مانند و به آبادانی می پردازند. هنر و

نخستین مردم جهان

صنعت پیش میرود؛ مذهب نقش مهمتری در زندگی انسان بازی میکند. معبد ها سربفلك می کشند؛ نقاشیها و پیکره ها ساخته می شود ، خط پدید می آید؛ شهرها زاده می شوند .

پیش از کشاورزی ، پیشرفت آدمی کند است . چون به کشاورزی دست زد ، شتابان پیش می تازد . روندکار، درباره مردم ان نخستین جهان چنین بوده است .

صدها هزار سال ، انسان لنگ لنگان پیش می آمد. از همه هنرها، جز زبانی ناهنجار چیزی نداشت . یگانه مایه دلگرمیش آتش بود . از هر جا که می شد ، آتشی فراچنگ می آورد . آهسته آهسته شکار گرشد . با درد و رنج، تراشیدن آتشزنه را فرا گرفت . صدها هزار سال، کارش شکار و صنك تراشیدن بود . آنگاه ، راه آتش گیر اندن آموخت ، دیری بعد ، شاید نزدیک با پایان راه يك ملیون سالیش ، نیزه انداز و کمان را اختراع کرد ، سك را رام کرد و کوزه گری آموخت . سرانجام کشاورزی فرا گرفت ، و کشاورزی، آغازی بزرگ بود برای کارهای بزرگ .

«پایان»





کتابهایی که با نشان «گردونه» تاریخ انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف و چهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یارویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده، در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدانگونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز نیست. از پیر و جوان، هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حوادث گذشته و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ عطشی در خود بیابد، از کتابهای «گردونه» تاریخ بهره و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نو جوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت های عبرت‌آور آنها، آنچه را که با سرشتشان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیع‌تر زمینه‌ای بدست آورند.

اسکندر کبیر

۸

نیرومند و بی باک بود و برسم زمان خود. پیشاپیش سپاهیان می‌جنگید. نیرونی شگرف و شخصیتی بغایت گیرا داشت. و نیز، سخت میخواره بود. از راه ترکیه بر آسیا تاخت. و بعد رو بجنوب و مشرق نهاد. مصر را به آسانی گشود و بندر اسکندریه را بنا نهاد. ایران را مسخر کرد و شاهدختی ایرانی را بزنی گرفت. به هند رفت و جنگاورها کرد و ... به سن سی و سه سالگی، پس از دو شب شرابخواری، به تپی شدید مرد. این کتاب داستان شگرف زندگی اوست.

ولیم شکسپیر

۹

داستان زندگی بزرگترین شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلستان و یکی از نوابع ادبی جهان است که سادگی سبک نگارش آن، آشنایی با این نابغه بزرگ را برای همه کس ممکن می‌سازد.

ماژلان

۱۰

ماژلان و همراهان بی باک و نیرومندش، سینه امواج را شکافتند، و از میان توفانها و ماجراهای سهمگین، پیروزمند راههای دریائی تازه‌ای کشف کردند. داستان رنجها و کوششها و دلیریهای این گروه، شیرین و شورانگیز است.